رکض

رکض - رکض - پای جنبانیدن (ع ف ض) و اسپ تاختن و منه قوله تعالی ارکض برجلک و فی الحدیث ہی رکضة من الشیطان ای دفعة منه یقال رکض الطائر اذا حرک جناحیه فی الطیران و رکضة البعیر اذا ضربه برجله و لا یقال رمحه - ارکاض بزرگ شدن بچه در شکم مادیان و لگد زدن آن از تکاض کذلک و ایضاً اضطراب کردن کسی در کاری مرا کضته اسپ دوانیدن با یکدیگر ترا کضت دوانیدن اسپان را بسوی چیزی صلته بالی یقال ترا کضوا الیه خیلهم مرکضتان فی القوس دو بازوی کمان قوس کوض ای سریعة السهم فترکض الماء مجمعة -

رمض

رمض - رمض - بالتحریک سخت تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و جز آن و سوختن قدمها و بگرما چریدن گوسپند و سوختن درون و علت ناک شدن وی از آن (ع ک ف ۲) ارض رمضاء زمین تفسیده و فی الحدیث صلوة الاوابین اذا رمضت الفصال من الضحی ای اذا وجد الفصیل حر الشمس من الرمضاء یعنی فصلوة الضحی تلک الساعة - ارماض سوزانیدن بیکدیگر و زمین پای را ترمض صید کردن وقت گرمگاه رمض بالتسکین با پوست پختن گوسپند شکم کفانیده در مغاک بر سنگریزهای تفسیده و آن نوعی از بریانی ست (ع ف ک ۲) مرمض جای آن مرموض گوشت بران شکل پخته شفرة رمیض و فصل رمیض تیز و هر چه تیز باشد آنرا رمیض خوانند من ابن السکیت یقال رمضته ارمضه بالضم و الکسر اذا جعلته بین حجرین المسخن ثم دققته لیرق - ارتماض اندوهگین شدن بجهت کسی متعد باللام یقال رمضت له ای حزنت له و تباه شدن جگر و دل تافته کردن کسی را رمضان هم رمضانات ارمضاج - یقال انهم لما نقلوا اسماء الشهور عن اللغة القدیمة سموها بالازمنة التی وقعت فیها فوافق هذا الشهر ایام رمض الحر فسمی بذلک -

روض

روض - روضة - مرغزار روض ریاض ج روض نیم مشک آب روضة آن مقدار که تنگ حوض را فراز بگیرد ریاض ج - ریاض ریاضة رام کردن و ریاضت دادن (ع ف ض ۲) ناقة مروضة فرس مروض رام کرده ارتاض رام شدن ترویض ریاضت دادن بمبالغه و مرغزار کردن زمین را قوم روّاض و راضة جمع رائض - ناقة رئض نخست در ریاضت آمده ناقة عروض و عسیر و تضیب کلها بمعنی لیستوی فیه الذکر و المؤنث و کذلک غلام رئض و اصله ریوض فقلبت الواو یاء و ادغمت - اراضة مرغزار ناک شدن جای و سیراب شدن وادی و حوض استراضة سیراب جای و فراخ و خوش شدن آن مرواضة نرمی کردن با یکدیگر در کار تا او را در کار کشد صلته بعلی یقال فلان یراوضه علیه

فصل الشین

شروض

شروض جمل شروض بالکسر اضخم شراویض ج

شرناض

شرناض جمل شرناض شتر و زک دراز گردن -

شمرضاض

شمرضاض - بکسر تین درختیست در جزیره -

فصل الضاد من بقیة الصراح

هذا الفصل

ضوضا

ضوضا - مقصورة آواز بد یا آواز مردم لغة فی المهموز رجل مضوضی مرد بانگ زن -

فصل العین

عرض

عرض - عرض - پهنا و متاع درخت و هر چه جز زر و سیم باشد عرض ج - در وی کوه و تشبیه به الجیش العظیم و یقال ما هو الا عرض من الاعراض و ابر گرد اگرد افق و ملح بسیار و پیدا شدن صلته بالام و پیدا کردن صلته بعلی و بالام ایضاً یقال عرض له ای ظهر و عرض علیه الشیء و عرض له الشیء ای اظهره و ابرزه الیه منه قوله تعالی و عرضنا جهنم یومئذ للکافرین عرضاً قال الفراء ای ابرزناها حتی نظر الیها الکفار و پیش آمدن یقال عرضت به الغول و مرنی فلان فما عرضت له (ع ف ک ۲) و بالعکس لغتان جیدتان و یقال ما یعرضک لفلان قال یعقوب و لا تقل ما یعترضک لفلان بالتشدید و در عوض حق کسی چیزی دادن یقال عرضت له ثوبا مکان حقه و رسیدن آفتی بستور یقال اعرضت الناقة ای اصابها آفة و عرضه کردن چیز را بر کسی بفروختن و یقال فی المثل عرض سابری و هو ثوب جید یشتری باول عرض و لا یبالغ فیه و پیش داشتن نامه و نبشته و عرضه داشتن سخن و جز آن و عرض دادن لشکر را یقال عرضت الجند عرض العین اذا امررتهم علیک و نظرت ما حالهم عارض الجند سالار لشکر و پیش آمدن تا خوشی و تب یقال عرضه عارض من الحمی - و عرضتهم علی السیف قتلا و بر پهنا نهادن یقال عرض العود علی الاناء و السیف علی فخذه یعرضه بالضم و الکسر علی اللغتین هذه حدها الجوهری و بمکة و مدینه رفتن یقال عرض الرجل اذا اتی العروض و هی مکة و المدینة و ما حولهما - قال الشاعر (شعر) فیا راکبا ان عرضت فبلغن ندامای من بجران الاملاح قال ابو عبیدة اراد فیا راکبا و للندبة فحذف الهاء کقوله تعالی یا اسفی علی یوسف و لا یجوز یا راکبا بالتنوین لانه قصد بالنداء راکبا بعینه و انما جاز ان تقول یا رجلا اذا لم تقصد رجلا بعینه و اراد واحدا ممن له هذا الاسم فان نویت رجلا بعینه قلت یا رجل کما تقول یا زید لانه یتعرف بحرف النداء

والقصد ایضاً نشان کردن بر سرین ستور مُعرِض
بالکسر جامه که بر دهٔ فروختنی را بدان عرضه کنند مِعراض
تیری پر و آنرا کز خوانند عرض بالکسر و بفتح الراء عِراضة
بالفتح پهنا و رشدن (ع بضمهما) یقال عرض الشیء
یَعرُض عَرضاً مثال صغر یصغر صغراً عَرِیض عِراض بالضم
لغت منه وفلان عریض البطان یعنی توانگر عَرِیض
ایضاً بزغاله یک ساله بجهت کشتی در بانگ حرکت آمده
عرضان بالضم والکسر ج - عرض بالتحریک بیماری
وگزنده و هرچه قائم بچیزی دیگر باشد اعراض ج -
مال دنیا یقال الدنیا عَرَض حاضر یاکل منها البرّ والفاجر
ولشکر یقال قد فاته العرض - ویقال اصابه سهم عَرَض
علی الاضافة وحجر عَرَض تیر یا سنگ که بدیگری انداخته
باشند و بروی آید ویقال عَلِقتها عرضاً یعنی بی قصد
بهوا و عشق او در آویخته شدم اعراض روی
گردانیدن از چیزی و پهنا و دراز رفتن و پهنا ور
کردن و خصی کردن بزغاله را و بچهٔ دراز و پهن زادن
زن و پیدا شدن یقال عرضت الشیء فاعرض ای اظهرته
فظهر کما یقال کببته فاکب وهو من النوادر و دست
دادن نکوئی و رست ایستادن آهو و شکاری تیر انداختن
ویقال طاعرضا حیث شئت ای ضع رجلیک حیث
شئت و لاتبال شیأ فقد اذنت لک - واذان فلان
مُعرِضاً ای استذان ممن امکنه ولم یبال ما یکون من التبعة
اعتراض پهنا ایستادن چیزی و حائل شدن پیش چیزی
و سرکشی کردن اسپ وقت کشیدن و بر شتر توسن سوار
شدن و پیش آمدن کسی را بقصد وی یقال اعترض
له بسهم ای اقبل به قبله فرماه وقتله و عرض دادن
لشکریان خود را یقال عَرَض العارض الجند اعترضوهم
واعترضت علی الدابة اذا کنت وقت العرض راکباً
و از میانهای ماه آغاز کردن کار بر او غیبت

وعیب کردن در کسی معارضة عراض دور شدن از
کسی و برگشتن و مکافات کردن بد آنچه دیگری کند و
مقابله کردن کتاب با کتاب بکرا آنها و نواحی شدن
و پیشا پیش آمدن بکسی در راه و پیش آوردن ناقه
را بفحل از جهت کشتی یقال ضرب الفحل الناقة عِراضاً
عراض بالکسر دراغ بر پهنای سرین ستور یقال بعیر
ذو عراض یُعارِض الشجر ذا الشوک یفیه و ناقة عِرِضّة
بکسر العین و فتح الراء مع النون الزائدة بنشاط راه
رونده یک ویه ویقال هو یمشی لعِرِضّة ویمشی العِرِضّی
اذا مشی مشیة فی شق فیها یعنی من نشاطه و نظرت الیه
عِرِضّة و العِرِضّی انگریستم بدنبال چشم یقال فی تصغیر عرضی
عُرَیضین تثبت النون لانها ملحقة وتحذف الیاء لانها
غیر ملحقة - عارض ابر پراگنده در افق ومنه قوله تعالی هذا
عارض ممطرنا ای ممطر لنا لانه معرفة لا یجوز ان یکون
صفة لعارض وهو نکرة والعرب انما تفعل مثل هذا فی
اسماء المشتقة من الافعال دون غیرها ولا یجوز ان
تقول هذا رجل غلامنا وقال اعرابی بعد الفطر رُبَّ
صائم لن یصومه و قائم لن یقومه فجعله نعتاً للنکرة و
اضافه الی المعرفة وکرانهٔ رخسار مردم یقال فلان
خفیف العارضین سبک موی روی امرأة نقیة العارض
ای نقیة عرض الفم وهی ما بعد الثنایا من الاسنان و
کوه فراخ بسیار و عطا عارضة حاجت عوارض ج -
و بالا و پشتی بان در و طبقه عوارض ج - و ناقه
که او را آفتی رسیده باشد و بسبب آن او را بکشند و
یقولون بنو فلان لا یاکلون الا العوارض ای لا
یتخرون الابل الا من دار یصیبها یعیبونهم بذلک ویقال
فی اللحم اعبط هذا ام عارضة فالعبیط الذی ینحر من غیر
علة و عوارض بالضم کوهی در دیار طی که گور حاتم بر آنجاست
تعریض خلاف تصریح یعنی بکنایت سخن گفتن متعدیاً بالباء

واللام یقال عرضت بفلان ولفلان اذا قلت قولا
وانت تعنیه ومنه المعارض فی الکلام وهی التوریة
بالشیء عن الشیء وفی المثل ان فی المعارض لمندوحة
عن الکذب ای سعة و پیش آوردن کسی را بر کاری
یقال عَرَض فلان فلاناً لکذا فتعرّض هو له وهو رجل
عریض ای متعرض للناس بالشر و عرض الکاتب اذا
کتب مُبهماً ولم یُبیّن - ولحم معرض گوشت نیم جوش
وبالصاد غیر المعجمة کذلک و پهنا ور کردن چیزی را عراضة
بالضم راه آوردار طعام و جز آن عُراض پهنا ور کالکباء
للکبیر قوس عُراضة ای عریضة - مُعرَّض چهارپایان
تعرّض پیش آمدن کسی را و کژ شدن و چپ و راست
رفتن ستور بر کوه از دشواری عروض ناقه که ریاضت
نیافته باشد و جزء اخیر مصرع اول از شعر اعاریض ج
وهو جمع علی غیر قیاس کانه جمع اعریض اعارض کذلک
میزان شعر و او مؤنث است و راه در کوه و نام مکه و مدینه
و نواحی آن و شتر که خار خورد و از بی علفی و معنی سخن
یقال عرفت فی عروض کلامه ای فی فحواه ومعناه
و کرانهٔ چیزی و جائی که پیش آید کسی را و حاجت عرض
بالضم کرانه از هر سوی یقال نظر الیه بعُرض وجهه ای بصفح وجهه
فلان فی عرض الناس ای فیما بینهم وهو من عُرض الناس
ای من العامة - وفلانة عرضة للزوج - وناقة عرضة للحجارة
ای قویة علیها - وفلان عُرض اسفار ای قوی علیه و
عُرض هذا البعیر السفر والحجر ای همته وفلان عرضة لذلک و
عرضة لذلک ای مقرن له وقوی علیه عُرضة یقال هم
یقال عُرضتی لقاؤک وهو عُرضة للناس ای لا یزالون یقعون
فیه وجعلته عرضة لکذا ای نصبته له - وقوله تعالی ولا تجعلوا الله
عُرضة لایمانکم ای نصباً - ویقال هو له عرضة ای قرن له
وله عُرضة یصرع بها الناس ای حیلة فی المصارعة ویقال
خرجوا یضربون عن عرض بضم وبضمتین ای عن شق

وناحیه کیف ما اتفق - ویقال اضرب بعرض الحائط یعنی
برهنا می بوار بعیر عرضی وناقه عرضیه ای فیهما صعوبة
استعراض عرضه کردن خواستن یقال فلان یستعرض الناس
ای یقتلهم ہم استعرضت اعلی من اقبل و ادبر و استعرض
العرب ای سئل من شئت منهم عن کذا و کذا عرض
بالکسر بوی اندام خوش و ناخوش یقال فلان طیب العرض
و منتن العرض و اندام مردم و فی الحدیث فی صفة
اهل الجنة انما هو عرق یسیل من اعراضهم ای اجسادهم
و نفس یقال فلان نقی العرض ای بری من ان
یشتم ادیب و حسب مردم تمام وادی پهنا و هر آدمی
که در وی درخت باشد آنرا عرض خوانند اعراض
المدینة دیهای میان حجاز و یمن و درخت کزوارک
عریض - عراض شتر درشت عریض مثال
هزبر کذلک -
عرمض - عرمض - چغر لاوه و یسمی ایضاً
ثور الماء آب معرض آب یا چغر لاوه -
عضض - عض - گزیدن (ع ک ا ف ۲)
بالعکس یقال عضه و عض به و عض علیه بالهاء
و الباء و علی و زیرک و اهی شدن معاضة عضاض
تعاض یکدیگر را گزیدن اعضاض گزانیدن و فی الحدیث
فاعضوه بهن ابیه و شمشیر زدن و خارناک شدن بن
و خداوندان شتران خارخوار شدن عضیض ملازم
شدن کسی را (ع ک ا ف ۲) و یقال مالنا فی هذا الامر
معض ای متمسک - و ماعندنا عضوض و عضاض
بالفتح چیزیکه گزیده شود و خوردنی فربه عضوض گزنده
عضاض بالکسر گزندگی یقال رئیسنا یک من العضاض
و العضیض و یقال عاض القوم العیش منذ العام
فاشتد عضاضهم ای عیشهم و یقال فلان عضاض
ای صبور علی الشدة - بئر عضوض بعیدة القعر ضیقة

یقال ما کانت البئر عضوضا و لقد اعضت و ما کانت
جرورا و لقد اجرت یعنی چاه مغاک نبود و شد و زمن
عضوض ای کلب العضیض بسیار گزیدن لب از غضب
تعضوض خرمای شیرین که بهجر منسوب ست عض
بالضم نوعی از علف شتر چون دانه خرما کوفته و کنجاره
و جزآن تقول منه اعض القوم اذا اکلت الهم العض -
بعیر عضاضی شتر علف خورده فربه عض بالکسر مرد رسا
زیرک و درخت خار اعضاض ج - و یقال فلان
عض مال عض سفر یعنی سخت و زنده و توانا بر سفر غلق
عض کلیدان که کشاده نشود و بعیر عاض شتر که خار خورد
بنو فلان معضون خداوندان شتران عض خوارند -
عوض - عوض - بالکسر و فتح ۲ م - اعواض
ج - عوض مصدر منه متعد لازم (ع ف ا ض ۲) اعاضة
تعویض معاوضه عوض دادن معوضه چیزی عوضی
احتیاض تعوض عوض گرفتن استعاضه عوض جستن
عوض بضم الضاد و بفتح بلا تنوین هرگز و هوسے
تاکید النفی للمستقبل من الزمان کما ان قط للماضی
من الزمان یقال عوض لا افارقک هرگز جدا نشوم
از تو کما تقول قط ما فارقتک هرگز جدا نشوم و
عوض در ماضی و قط در مستقبل استعمال نکنند و
یقال لا آتیک عوض العائضین مثل دهر الداهرین
عوض ایضاً نام بت -
عمضی - کجرگی نوعیست خرد از خرما -
علضه - میخ و مانند آنرا جنبانید تا برکشد
علوض شغال -
رجل علامض - کلابطه مرد ثقیل گران -
علهض - رأس القارورة علی صماها یستخرجه
علهض العین استخرجها من الرأس علهض الرجل
عالجه علاجا شدیدا و علهض منه شیئا ای نال -

فصل الغین

غرض - غرض - بالتحریک نشانه تیر و خواست
و قصد یقال قمت غرضک ای اراذتک قصدک و
بستوه آمدن و تافتگی کردن (ع ک ا ف ۲) صلة بالباء
اغراض متعد منه و آرزومند شدن یقال غرضت الیه
اشتقت علیه غرض بالکسر و فتح الراء تازه شدن چیزی
(ع بضمهما) غریض تازه یقال لحم غریض و ماء غریض
آب باران مغروض کذلک غریض اغریض نوباوه
و شگوفه و هر چه سپید و تازه باشد و یقال ردت الماء
غارضا ای متکرا - غرضه بالضم بلش بند شتر غرض بالضم
و بضمتین ج - و یقال للغرضة ایضا غرض و الجمع
غروض و اغراض غرض مصدر منه (ع ف ا ض ۲) و
پر کردن آب جامه را از آب و پر ناکردن آن و هو من
الاضداد (ع ک ا ف ۲) و آب جامه که در وی چیزی نکرده
باشند و دوغ زدن و از شیر باز کردن بزغاله پیش از وقت
مغرض دوسیده شتر تعریض نیمه کردن خوردن یقال عرض
فی سقائک ای لا تملأه - و هو بحر لا یغرض ای لا ینزح -
غضض - غض - چشم فرو خوابانیدن و فرو داشتن
آواز متعد بمن (ع ف ا ض ۲) قوله تعالی و اغضض
من صوتک و جوانی - و چیزی تازه انغضاض الطرف
تغماضه - و غض الطرف احتمال المکروه غضاضة غضوضة
تازگی و تازه شدن (ع ک ا ف ۲ و بفتحها) غضیض تازه
غضاضة نقصان شدن از قدر کسی صلة بمن (ع
ف ا ض ۲) یقال غض منه ای وضع و نقص من قدره
و یقال لیس علیک فی هذا الامر غضاضة ای ذلة و
منقصة غضغضة کم کردن آب تغضغض کم شدن -
غمض - غموض - پست و مغاک شدن جای
غموضة غماضة کذلک (ع ف ا ض ۲ و بضمهما) مکان

غرض
عرض
عوض
عریض
عرمض
عضض
غضض
عمضی
علضه
علامض
علهض
غمض

غامض لغت منه غُمُض مثله غموض ج مغمض سخت
مغاک مغامض ج - کلام غامض سخن پوشیده و دور
خلاف واضح غُمُوضة مصدر منه (ع ف ا ک) بضمهما تغميض دور
و باریک معنی کردن سخن و او چشم فرو خوابانیدن و
آسان داشتن از کسے در بیع و شرا صلته بعین و چشم فرو
خوابانیدن ستور تشنه وقت حمله کردن بر کسی او را از
انجور براند اغماض چشم فرو خوابانیدن و محابا کردن در بیع
و شرا قوله تعالی و لستم بآخذیه الا ان تغمضوا فیه اغماض
فراز شدن چشم اغماض غنودن یقال ما اغمضت عینی
و لا اکتحلت غماضا و غماضا و غمضا و تغميضا و تغماضا
ای ما نمت - غَمِيضة عیب گمنامی و خواری -

غیض - غیض - کم شدن آب بزمین فرو خوردن
و فرو خورانیدن لازم متعد (ع ف ا ک) قوله تعالی
و غیض الماء کم بها شدن آخر یان انغیاض کم شدن
و فرو خوردن آب اغاضة کم کردن قوله تعالی و ما
تغیض الارحام ای تنقص - و یقال غاض الکرام و
فاض اللئام ای هم قلوا و هؤلاء کثروا و یقال اعطنی
غیضا من فیض ای قلیلا من کثیر غیضة بالفتح بیشه و
جنگل غیاض ج - تغییض کم کردن و باز
داشتن اشک و در جنگل قرار گرفتن شیر -

التغییض ان یرید الانسان بکاء فلا تجیبه العین یعنی
هنگام گریستن خواستن مردم اشک از چشم نبارد -

فصل الفاء

فرض - فرض - فرموده خدای عز و جل و نوعے
از خرما و سوفار کمان - و جای زدن از آتش زنه -
و سپر و تیر قداح و عطاے مرسوم یقال ما اصبت
منه فرضا و لا قرضا و مرسوم کردن و عطا دادن یقال
فرضت له فی الدیوان و فریضه کردن و رخنه کردن
و بریده کردن فروختن پیر شدن گاو و جز آن (ع)
ف ا ک) فراضة کذلک (ع بضمهما) و منه قوله تعالی
لا فارض و لا بکر و فراض جمع فرض بمعنے سوفار
کمان و آتش زنه - و دهانه جوی یقال ما علیه فراض
ای شیء من لباس - مفروض فریضه کرده شده و سوفار
کرده - درخته کرده شده از هر چیزے - و بریده کرده
قوله تعالی لاتخذن من عبادک نصیبا مفروضا ای مقطعا
محدودا - مفرض بالکسر آهن که بوی رخنه کنند و برند
فریض تیر و کمان سوفار کرده فارض پیر و هر چه ضخم باشد
یقال بحیة فارضة ای کثیرة عظیمة - فریضة فرموده خدای تعالی
از نماز و روزه و زکوة مال و دستور فرائض ج - و
ایضا علم قسمت میراث فی الحدیث افرضکم زید - فارض
فرضی عالم علم فرائض فرضة بالضم دهانه جوی و جاے
درآمدن کشتی از لب دریا - و دهان دوات و سوراخ
باشنه در افراض عطا دادن و بجد فریضه یعنے زکوة
رسیدن مواشی در عدد افتراض فریضه کردن فریضتان
جدعه از گوسفند و حقه از شتر -

فضض - فضض شکستن چیزی چنانکه از هم جدا
شود و شکستن مهر نامه فی الحدیث لا یفضض الله
فاک - مفضضة بالکسر کلوخ کوب فضاض بالضم فضض
بفتحتین شکسته و ریزه و فی الحدیث انت فضض
من لعنة الله یعنی ما انفض من نطفة الرجل
و تردد فی صلبه - انفضاض شکسته شدن فاضة سختے
فضیض آب خوش در روان انفضاض آب روان
رسیدن تفضض پراگنده شدن فضة بالکسر سیم
تفضیض سیم کوفت و سیم اندود کردن فضفضة
فراخی جامه و زره و عیش یقال ثوب و عیش فضفاض
و درع فضفاضة -

فوض - تفویض - باز گذاشتن کاری بکسی
وزن دادن بی دست و پیمان قوم فوضی برابر که در میان
ایشان رئیس و بزرگتر نباشد لغام فوضی و قوم فوضی
ای مختلط بعضهم ببعض - و یقال امرهم فوضی بینهم ای
هم شرکاء فیها و کذلک فیضوضی بقصر و یمد - تفاوض
انبازی کردن شرکة مفاوضة انبازی برابر - دراری
کردن در کار و سخن پیوسته باهم تفاوض القوم کذلک -

فیض - فیض - رود نیل قال الاصمعی نهر البصرة
و فاش شدن خبر - و بسیار شدن و لبالب رفتن
رود فیضوضة کذلک روان شدن اشک و آشکار
کردن راز متعد بالباء یقال فاض صدره بالسر ای
باح به و بسیار شدن مردم ناکس و مردن فیوض کذلک
یقال فاض الرجل اذا مات و فاضت نفسه اے
خرجت روحه عن ابی عبیدة و الفراء و ابی زید
قالوا هی لغة تمیم و انکره الاصمعی و ارض فوات فیوض اذا
کانت فیها میاه تفیض افاضة پر کردن خوز یقال افاض
اناءه ای ملأه حتی فاض و ریختن اشک و آب بر خود
ریختن یقال افاض الماء علی نفسه و بکذا در روان
شدن مردم از عرفات بسوے منے و در حج و منه قوله تعالی
فاذا افضتم من عرفات - و افاض الناس ای فعلوا کل
دفعة افاضة - و افاضوا فی الحدیث ای اندفعوا فیه و
افاض البعیر ای دفع جرته من کرشه فاخرجها - و افاض
بالقداح ای ضرب بها - و درع مفاضة ای واسعة -
و امرأة مفاضة اذا کانت ضخمة البطن - استفاضة
فاش شدن خبر و سخن و هو حدیث مستفیض ای منتشر و
لا تقل مستفاض و قل مستفاض فیه و بعضهم یقول استفاضه
فهو مستفاض - و استفاض الوادی شجرا اے
اتسع و کثر شجره - مستفیض آب روان کردن خواهنده
نهر فیاض جوی پر آب رجل فیاض جواد و بسیار
بخشنده و فرس فیض اسپ بسیار رو و قولهم اعطاه

قبض — قبضاً من فیض ای اعطاه قلیلاً من کثیر۔

قحضة — قحضة شکست آنرا (ع بفتحها) واکثر ما یستعمل فی الشئ الرطب کالقثاء والبطیخ۔

قوض — قهضة پاره کرد و شکست آنرا (ع بفتحها)

قهضه

قیض

فصل القاف

قبض — قبض گرفتن بپنجه (ع ف ک) و گرفتگی خلاف البسط و بشتاب رفتن مرغ ومنه قوله تعالی اولم یروا الی الطیر فوقهم صافات ویقبضن و بشتاب راندن یقال هذا حاد قابض و قباض و قباضة ای سریع السوق وفرس قبیض الشد ای سریع نقل القوائم و یقال صار الشئ فی قبضک فی قبضتک ای فی ملکک و دخل مال فلان فی القبض بالتحریک وهو ما قبض من اموال الناس۔ وقبض فلان مجهولا ای مات فهو مقبوض۔ قبضة بالضم یک مشت از هر چیز و ربما جاء بالفتح۔ مقبض بالفتح وکسر الباء قبضه شمشیر و کمان و جز آن اقباض قبضه ساختن شمشیر و کار دراز رجل قبضة رقضة مثال همزة آنکه میگیرد و رها میکند راع قبضة ای منقبض لا یتفسح فی رعی غنمه۔ انقباض گرفته شدن تقبض در ترنجیده شدن پوست و در کشیده شدن یقال تقبض عنه ای انقبض۔ تقبیض فراهم آوردن و گرد کردن۔ و بصاحب قبض دادن مال را رجل قابض و قبیض ای سریع بین القباضة۔ قبضة بضمتین والنون زن اندک زن کوتاه بالا رجل قبضة مثله۔

قبض — قبض

قبضة

قبضة

قبض — قرض۔ دام۔ و هر چه پیش فرستاده آید از نیکی و بدی و هذا علی وجه التشبیه و پاداش دادن و دام دادن و بکسر القاف لغة فیه عن الکسائی و بر بدن سنة المقراض بکسر المیم یعنی گازرد و کارد و شعر گفتن (ع ف ک) قریض شعر یقال حال الجریض دون القریض و نشخوار شتر که از گلو بر آرد مقروض مثله و قرض فلان ای مات۔ وانقرض القوم اذا وجدوا لم یبق منهم احد۔ وقوله تعالی۔ واذا غربت تقرضهم ذات الشمال قال ابو عبیدة ای تخلفهم شمالا وتجاوزهم و تقطعهم وتترکهم عن شمالها ویقول الرجل لصاحبه هل مررت بمکان کذا وکذا فیقول المسئول قرضة ذات الیمین لیلا ای جزءة فراضه ریزهای زر و سیم و جز آن اقراض دام دادن۔ و پیش فرستادن نیکی و بدی و منه قوله تعالی واقرضوا الله قرضا حسنا۔ تقریض شعر گفتن کسی را مدح یا ذم بانظار مثله۔ تقاریض یکدیگر را مدح و ذم گفتن بشعر۔ و یکدیگر بستن بدنبال چشم۔ مقارضة شرکت مضاربت کردن ابن مقرض بالکسر له

قرض — قرض

قرض — قرض

قرض — قرض

ذو محض کتا مرد لابن و دوستی خالص کردن (ع بفتحهما) محوضة خالص نسب شدن (ع بضمهما) امحاض شیر خالص خورانیدن - وخالص کردن دوستی را امتحاض شیر خالص خوردن وفلان عربی محض ای خالص یستوی فیه الذکر والانثی والجمع وان شئت انثت وثنیت وجمعت مثل قلب وبحت -

محض محیض دوغ زدن - وجنبانیدن دودر چاه متعدیا بالباء (ع بفتح الاول مع التثلیث فی الثانی) ممخضة بالکسر شیر زنه محیض دوغ بر مسکه گرفته امخاض بدوغ زدن رسیدن شیر محض امتخاض جنبیدن شیر در ممخضه وبچه در شکم مادر مخاض درد زه گرفتن (ع ک ا ف ۲) حامل ماحض درد زه گرفته مخض ج - مخاض شتران آبستن لا واحد لها من لفظها وواحدها خلفة ابن مخاض شتر بچه بسال دوم آمده وبنت مخاض وابنة مخاض مؤنث منه لانه فصل عن امه والحقت امه بالمخاض سواء التحقت ام لم تلقح ولا یقال فی الجمع الا بنات مخاض وبنات لبون -

مرض - مرض - بالتحریک بیماری وبیمار شدن (ع ک ا ف ۲) امراض بیمار کردن وخداوند مال آفت رسیده شدن یقال امرض الرجل بصوابه نزدیک شدن در رای ممراض بالکسر مرد بیمار غنج تمریض بیمار داری کردن - وقصر نمودن در کار تمارض بیمار نمودن خود را بی علت شمس مریضة آنکه نیک صافی وکشاده نباشد عین مریضة چشم خمار ناک -

مضض - امضاض - سوزانیدن جراحت مض کذلک وسوختن سرمه چشم را ویقال کحله بمرود مض ای حد مضض سوختن از مصیبت مضیض مضاضة کذلک (ع ک ا ف ۲) مضمضة آب در دهان جنبانیدن ویقال ما مضمضت عینی بنوم ای ما نمت

تمضض در آمدن آب در دهان بوقت وضو وخواب در چشم مض بکسر المیم والضاد کلمة تستعمل بمعنی لا وهی مع ذلک مطمعة فی الاجابة قال الراجز شهر سالتها الوصل فقالت مض + ویقال ان فی مض لمطمعا -

معض معض - بالتسکین والتحریک خشمناک شدن ودشوار آمدن کارے بر کسی امتعاض کذلک -

فصل النون

نبض نبض - جنبیدن رگ نبضان کذلک (ع ف ا ک ۲) ویقال ما به حبض ولا نبض ای حرکة انباض بانگ آوردن زه وکمان وفی المثل انباض بغیر توتیر - نبض کمان نداف -

نحض نحض - نخته - گوشت آگنده وگوشت آگنده شدن (ع بضمهما) نحیض ونحیضة لغت منه درندیدن گوشت از استخوان (ع بفتحهما) انتحاض مثله ونحض فهو منحوض گوشت رفته ولاغر شدن نحیض باریک -

نضض نضنیض - اندک اندک رفتن آب (ع ف ا ک ۲) وآب اندک نضاض ج - نضاضة باقی مانده آب وآخرین فرزند مرد یستوی فیه المذکر والمؤنث والتثنیة والجمع مثل العجزة والکبیرة نضض نضض درم ودینار نقد شده یقال خذ ما نضض لک من دین بگیر آنچه نقد شد قال ابو عبید یسمونه ناضا اذا تحول عینا بعد ان کان متاعا یقال ما نضض بیدی منه شیء - استنضاض نقد کردن وبرخاستن نضیضة باران اندک - وآواز گوشت بوقت بریان کردن نضانض نضنضة ج - ویقال اهل دار نضیضة وذوات نضانض ای ذات عطش لم تروا نضاض اندک اندک شیر خورانیدن ای برده وبزغاله را نضنضة

زبان جنبانیدن بار نضناض ونضانضة لغت منه -

نعض نعض - بالضم درخت مسواک در حجاز

نغض نغض - نغوض - سر جنبانیدن وجنبیدن آن متعد لازم وجنبیدن بالان شتر ودندان کودک که خواهد افتاد ونغضان کذلک وحرکت ابر که بر هم نشسته باشد (ع ف ا ض ۲ و ک ۲) انتغاض سر جنبانیدن به تعجب ومنه قوله تعالی فسینغضون الیک رؤسهم نغض شتر مرغ مجال نغض چرخهای چاه که بزرگ باشد ناغض گردن انگشت هو الغضروف

نفض نفض - فشاندن جامه ودرخت تنفیض مبالغة فیه وبسیار بچه آوردن زن وناقه امراة نفوض وناقة نفوض لغت منه وفشاندن تب لرزه کسی را حمی نافض لغت منه (ع ف ا ض ۲) نفض بالتحریک گ میوه از درخت افتاد ونفاض نفاضة بالضم فیها برگ میوه که بفشاندن افتد منفض بادبیزن وهر چه بوی افشانده شود منفوض تب گرفته نفضة نفضاء لرزه تب - وباران که بجائے رسد وبجائے نرسد انتفاض محتاج دادن شتر وباران زده شدن مردم وسپری شدن توشه نفاض بالضم بے توشگی وتنگدستی وفی المثل النفاض لقیط الجلب یعنی اذا جاء الجدب جلبت الابل قطارا قطارا للبیع - نفاض بالکسر آزار کودکان یقال ما علی الصبی نفاض نفضة بالتحریک جماعتی که بجهت تجسس دشمن وخوف فرستند بهر جائی نفضة کذلک - نفض استنفاض تنفض دیدن آنچه باشد در جائی یقال نفضت المکان واستنفضته وتنفضته ای ابصرت جمیع ما فیه - استنفاض ایضا نفیضة فرستادن بجائے ویقال اذا تکلمت لیلا فاخفض واذا تکلمت نهارا فانفض ای التفت یمینا وشمالا -

نقض الوض توغیض تعض - وہضة نیض ہضض وخض ورض وفض ہیض نہض ہرض ومض ہیض ہینض نوض یفضض

نقض - نقض - باز کردن بنا و تاب رسن و شکستن عہد لقاضتہ الحبل تاب باز دادہ شود از رسن نقیضتہ باشکونہ جواب گفتن شعر کسی را مناقضتہ سخن برخلاف یکدیگر گفتن انتقاض تاب باز دادن نقض بالکسر شتر لاغر شدہ از بسیاری سفر انتقاض ج - و زمین کہ درو اشدہ باشد بوقت برآمدن سماروغ از وی تنقض شگافتن زمین از سماروغ انتقاض بانگ کردن عقاب و مرغ - و آواز علک خائیدن و گران کردن بار پشت را و منہ قولہ تعالی الذی انقض ظہرک - انقاض و کنیت آواز شتران خرد سال قرقرۃ و ہدیر آواز شتران کلان سال نقیض باشکونہ چیزی و آواز محمل و پالان -

نہض - نہوض - برخاستن از تاختن کذلک راست و تمام شدن بالای گیاہ و درو اشد مرغ بوقت پریدن (ج ع بفتحہا) ناہض بچہ مرغ بال تمام راست کردہ و گوشت بازوی اسپ استخوان برخاستن خواستن بکاری مناہضتہ مقاومت کردن باہم تناہض بسوی یکدیگر درو اشدن و خصم در حرب نہض میان منکب و کتف شتر نہض ج مثل فلس و افلس ناہضۃ الرجل برادران پدر کسانیکہ بجہت وی غضب کنند بر کسی و قیام نمایند در کار وی -

نوض - نوض - رفتن در شہرہا - و برکندن شاخ و میخ و جز آن (ج ع ف ص ۲) و پیوند میان سرین شتر انواض ج - لواض انا و نیض جایہای بلند افراشتہ -

نقض الجلد نوضا - جوششے بہ پوست پیدا شد پس اندوب را بہیجان آورد -

نیض - بروزن و معنی نبض یعنی برجستن شریان -

فصل الواو

وخض - وخض - خستن بہ نیزہ و خیض خستہ

ورض - توریض - ایراض یکبار افگندن مردم غائطا از خود و ماکیان بر خایہ نشستہ سرگین را -

وفض - وفض - بشتاب شتافتن یقال لفیتہ علی اوفاض ای علی عجلۃ - ایفاض استیفاض شتافتن و منہ قولہ تعالی کانہم الی نصب یوفضون استیفاض راندن و شتابیدن ناقہ میفاض ج - و فضۃ تیر دان چرمین و فاض ج - او فاض گروہ گروہ مردم در آمیختہ از ہر جا - و فی الحدیث ان اہل الصدقۃ ان توضع فی الاوفاض -

وہض - وہض وہیض - فشار و خشیدن برق بی آنکہ پراگندہ شود و ابر (ج ع ف ص ۲) ایاض کذلک و دزدیدہ نگریستن زن و آنچہ از برق در نواحی ابر پراگندہ شود آنرا خہو گویند و آنچہ بدرازا درخشد و ابر را شگافد آنرا عقیقہ خوانند -

الوض الاضطرار -

توغیض - پر کردن آوند یقال وغض فی الاناء -

وہضۃ - زمین ہموار اذا کانت مدورۃ و وہضۃ من عرفطۃ لغۃ فی الطاء -

فصل الہاء

ہضض - ہض - کوفتن و شکستن ہضاض لازم منہ ہتضاض متعدی منہ ہضیض مہضوض مہض شکستہ و کوفتہ محل ہضاض گردن شکنندہ فحلان ہضار جماعت مردم -

ہیض - ہیض - شکستن استخوان بعد از گرفتگی ہیض مہاض مہاض لغت منہ و باز گردان کردن بیماری یقال ہاضنی الشیء اذا روک فی مرضک و یقال لکل وجع عالی وجع ہیض ہیضۃ ناگوار افتادن طعام یقال بہ ہیضۃ ای بہ قیاء و قیام جمیعا -

ہرض بفتحتین کرمی دانہ کہ بر تن برآید و ہرض الثوب پارچہ را دید ہرطہ شلہ -

ہلض الشیء - چیزی را کشید (ج ع ف ص ۲) رجل ہینض - بالضم مرد کلان شکم -

فصل الیاء

ہذا الفصل من بقیۃ الصراح

یفضض الجرد - چشمان گشادہ لغۃ فی الصاد -

باب الطاء

استبطاط برکندن چاہ کہ سر او تنگ باشد و تنگ او فراخ تابط شرا نام ثابت بن جابر الفہمی تقول جاءنی تابط شرا فی الاحوال الثلث بلا تغییر علی لفظہ و کذلک کل جملۃ یسمی بہا مثل برق نحرہ و ذری حبابہ ان اردت ان تثنی او تجمع قلت جاءنی ذوا تابط شرا و ذوو تابط شرا و تقول کلاہما و کلہم و النسبۃ الیہ تابطی نسیب الی الصدر و ہو لا یصغر و لا یرخم -

ارط - ارطی - درخت ریگ و ہو فعلی و الفہ للالحاق لا للتانیث و واحدہا ارطاۃ و فیہ قول آخر اند افعل لانہ یقال لہ ارطی و ہذا یذکر فی العتل فان جعلت الفہ

ابط - ابط - بکسرتین و سکون ہا بغل یذکر و یؤنث آباط ج - و منقطع تودہ ریگ تابط در بغل گرفتن چیزی را و در زیر بغل استہ کتفت چسپ فگندن

لہ محلہ الصاد المہملۃ لا المعجمۃ کما یفہم من القاموس فی رس ۱۲

اصلیا نونته فی المعرفة والنکرة جمیعا وان جعلت للالحاق نونته فی النکرة دون المعرفة آدیم باروط پوست که آنرا بآن درخت دباغت کرده باشند بعیر باروط و ارطی شتر ارطی خورده ارطیط آنکه او را فرزند نشود۔

اطط - اطیط - آواز پالان وزین - وآواز شکم تهی وبانگ گردن شتر از گرانی بار یقال لا آتیک ما اطت الابل ونالیدن شتر کره۔

اقطة - اَقِط - بکسر القاف بالکسر وسکون القاف پنیر وماست اقط ماست در طعام کردن ارعوف اکم طعام ما قوت لغت منه - اتیقاط ماست ساختن یا رقط کار زار جاے۔

اجط - بالکسر زجر للغنم۔

فصل الباء

برقط - برقطة - گام نزدیک زدن وسپس نگریستن

بسط - بسط - بالسین وبالصاد ایضا گستردن وعذر پذیرفتن ارعوف اص ۲ بسطة فراخی ودستری بساط گسترده شدن چیزی وگستاخی کردن تبسط در طول وعرض شهرها رفتن بساط بالکسر گستردنی وبالفتح زمین فراخ مکان بساط بسیط جای فراخ بسیط ایضا گسترده نام بحری از عروض یقال فرش لی فراشا لا یسطنی ای ضیق لا یسعنی وهذا فراش یبسطک ای واسع یسعک وفلان بسیط الجسم الباع ویقال سرنا عقبة باسطة ای بعیدة - بسط بالکسر ناقه که بچه او را باو بگذارند وباز ندارند بساط بالضم بساط ج مثل ظهر وظوار واظهار - ابساط با بچه گذاشته شدن ناقه بسط بالکسر دست کشاده وفی قراءة عبد الله بل یداه بسطان۔

بطط - بط م - بطة یکی بستوی فیه المذکر والمؤنث

گجارمته ودجاجة لیست لها ارلتانیث وانما هی لواحد من جنس وکقانیدن ریش ارعوف اص ۲ البطیط شگفت ودروغ۔

بعط - ابعاط - بچراندن ستور

بغط - بغط - بغتوط - بالضم میانه وادی یقال هو ابن بغطها العالم بالشئ کما یقال هو ابن بجدتها۔

بلط - مبالطة - بشمشیر زدن یکدیگر را تبالطا بایکدیگر شمشیر کشیدن ابلاط بی چیز ودرویش شدن وکردن لازم متعد والغت منهما مبلط بکسر اللام وفتحها والحاح کردن در سوال بر کسی تبلیط مانده شدن در رفتن بلاط سنگها که در صحن سرای گسترده باشند بلوط م بلطة بالضم والتخفیف ناگاه - ونام پشته۔

بهط - بهطة - بالفتح وتشدید الطاء تباب که از کرنج ودوغ ویخ سازند۔

بتاط - بر پهلو غلطیدن وسست دل شدن وتباط عنه روگردانیدن از آن۔

بنطت - شقة بشر آ ماسید ارعوف کل من ۲

بذقطة - پراگنده کردن مردم کالا وکلام را۔

بربط - کجعفر عود معرب بربط که معنی ترکیبش سینه بط چه بشکل مشابه آنست بربار بالکسر وادی ست باندلس بربطانیه بالفتح شهریست در انجا بربطا بالکسر دستنی وموضعی نسب الیه الوشی۔

برثط - فی قعوده ثبت فی بیته ولزمه ووقع فی برثوطة بالضم ای مهلکة وبرثط فی الجبل صعد وقعد علی الساقین مفرجا رکبتیه۔

برشط اللحم شرشره یعنی گوشت را پاره پاره کرد۔

برقطی - کجرکی دهیست به نهر الملک در بغداد۔

بسبط - کجعفر موضع۔

بسراط - بالکسر شهریست بسیار تنگ نزدیک دیاط

بشط - فلان تبشیطا وابشط - بمعنی عجل واعجل لغة عراقیة مستحدثة۔

البصط - البسط فی جمیع معانیه۔

بعقوط - وبعقط بالضم وبعقوطة گویک کوه غلطان

بقط - کالای خانه وفراهم آوردن آن عزیان ونگهبانی آن وباغ را بحصه ثلث یا ربع بکسی دادن وجدا کردن وتفحیتین آنچه وقت درو انه داس فرو افتد وگروه پاره چیزی وجماعت پراگنده بقطة بالضم مثله بقاط بالضم یکمشت قروت وگریان ثفل دانه حنظل تبقیط بر کوه بالا رفتن وبقط فی الکلام ومشی اسرع بقط فلانا بالکلام به گفتگو خاموش نیدا وبقط الشئ فرقه ومنه المثل بقطه یطیک ای فرقه یوفقک لا یفطن له وصلان رجلا فی عشیقته فی اتهاما خذه بطنه فاحدث وکان احمق فقال ذلک لما یفتر بلن یوعر باحکام والاحتیال فیه ترققا وتبقط ابجزا خذه قلیلا قلیلا۔

بلقوط - بالضم کوتاه بلقط بالضم مثله وپرنده ایست

بلنط - کجعفر شئ کالرخام الا انه دونه فی الشاشة یلین

بنیط - بالیاء والنون کسبط بافند۔

بوطة - بالضم بوته زرگران بویطة کزبیر دهیست بمصر منها یوسف بن یحیی الامام باط بعد لوا انگرے محتاج شد وبعد از تجندی خوار شد بواط بالضم چند کوه است مر جهینه را به مسافت چند منزل از مدینه منها غزوة بواط احترض فیها النبی صلی الله علیه وآله وسلم لعیر قریش۔

فصل الثاء

ثاط - ثاطة - لای ثاطح - وفی المثل ثاط مدت بمار یضرب للرجل یشار موقه وحمقه لان الثاطة اذا اصابها الماء ازدادت فسادا ورطوبة۔

بثط - تبثیط - مشغول کردن آشباط وورنا شدن بیماری

بشط

البصط

بعط - بعقوط

اطط - بقط

بلط

اقط

اجط

بهط

برقط

برقطی

بسط

بسراط - بثط

بشط - ثاط

برقطی

بسط

بسراط - بثط

ثرط - جثیلوط

ثرط - ثرط - ریخ زدن ثلط کذلک لغة او لثغة ثرط ایضاً سرین ثرطبة بکسرتین مرد احمق سست همزة زائدة ترمسطة بضمتین گل ترمیم زائده -

جحط

ثطط - جحرط

ثطط - ثطط - کوسه شدن (ع ف ض) ثطّ اثطّ لغت منه وقوم ثطاط - وامرأة ثطّة الحاجبین زن کوتاه ابرو -

جحرظ

جرط

ثعط

ثعط - ثعط - بالتحریک بوی گرفتن آب گوشت (ع ک ف ۲)

جتی

ثلط - جلنبط - حطط

ثلط - ثلط - مثل ثرط (ع ف ک ۲) وفی الحدیث انهم کانوا یعبرون بعرا وانتم تثلطون ثلطا -

جلحطا

ثخرط - الجلخطا

ثخرط - بالکسر رستنی ایست -

ثرباطة - جلعطیط

ثرباطة - بالکسر و کعصفر بدر قبیله ایست از قضاعة -

ثرعطة - جلفاط

ثرعطة - بالضم آشام تنک ثرعطط و ثرعططة وثرعطیطة مثله وطین ثرعطّ و ثرعطّط لای تنک -

ثرمطة

ثرمطة - بالضم و کعلبط گل تریاگل تنک ثرمطت الارض صارت ذات ثرمط ونبجة ثرمط بالکسر مثل الکلان تثرمط المضع وذلک بان تسمع لها صوتا وثرمط السقاء انتفخ واثرمط القصب غلب فانتفخ الرجل -

جلمط

ثلمط - جبط

ثلمط - کجعفر و عصفور لای تنک ثلمط سست شد -

ثمط

ثمط - بالفتح لای تنک یا خمیر بسیار تنک -

ثملطة - حقط

ثملطة - سست شدن ثلمطه مثله -

ثنط - حلط

ثنط - شکافتن ومنه حدیث کعب بن مالک لما مد الارض مادت فثنطها بالجبال و یروی بتقدیم النون و یروی بالباء الموحدة من التثبیط -

حمط

فصل الجیم

جلط - حنط

جلط - جلط - شمشیر برکشیدن از نیام جلطه سر ستردن میم زائده -

جنط

جنط بنایطه - ریخ زدن (ع ف ک ۲)

جثیلوط - بالفتح شتم تحرجه النساء لم یفسروه وکان المعنی الکذابة السلاحة مرکب من جلط وجنط وثلط -

جحط - بکسرتین زجر ماغنم -

جحرط - بالکسر گنده پیر کلان سال -

جحرظ - بروزن ومعنی جحرط -

جرط - بفتحتین اندوه گلوگیر جرط بالطعام طعام گلو درماند جرواط بالکسر دراز -

جتی - کجتی نهریست در بصره -

جلنبط - بفتحتین اسد -

جلحطا - بکسر الجیم والحاء زمین بی درخت -

الجلخطا - بالخاء لغة فیه وهی الصواب والحزن من الارض

جلعطیط - کخرعبیل و زنجبیل جمزات سطبر -

جلفاط - بالکسر بند کننده شگافهای کشتی نورا برسن پارها و رخنها را بروغن قیر جلفاط بکسرتین مثله وقد جلفطها -

جلمط - رأسه - سر را ستره -

فصل الحاء

حبط - حبط حبوط - باطل شدن ثواب عمل (ع ک ف ۲) حبط بالتحریک تازه شدن جراحت وشکم برآمدن ستور را از خوردن حندقوق (ع ک ف ۲) یقال حبطت الشاة وفی الحدیث وان مما ینبت الربیع ما یقتل حبطا او یلم ونام حارث بن عمرو وپسران او را حبطات خوانند در بنی تمیم و النسبة الیهم حبطی حنبطا بحذف همزه وغیر مهموز کوتاه بزرگ شکم الالف والنون للالحاق ویقال رجل حنبطی بالتنوین وامرأة حنبطات حنبطا لبزرگ شکم شدن فان صغرته فانت بالخیار ان شئت حذفت النون وابدلت من الالف یاء وقلت حبیطی بکسر الطاء منونا لان الالف لیست للتانیث فتفتح ما قبلها کما تفتح فی تصغیر حبلی وبشری وان شئت بقیت النون وحذفت الالف فقلت حنبیطی کذلک کل اسم فیه زیادتان للالحاق فاحذف ایتهما شئت وان شئت ایضاً عوضت من المحذوف فی الموضعین وان شئت لم تعوض فان عوضت فی الاول قلت حنبیط بتشدید الیاء والطاء مکسورة وقلت فی الثانی حنبیط وکذلک القول فی عفرنی -

حططط - حطّ - فرو گرفتن بار و زمین - ونره بر گرفتن از کمان - وفرود آمدن در منزل (ع ف ض ۲) ونشیب آب در دن حطاط بکشیدن چهارسوی نشیب رفتن حطوط بالفتح نشیب - وشتر گزیده تیز رو وحطّ منزل انحطاط کم شدن بها وجز آن ونشیب رفتن شتر استحط از ما کم کردن خواستن حطیطة مقدار کم شده از بها وقوله تعالی وقولوا حطة ای حطّ عنا اوزارنا وهی کلمة امر بها بنو اسرائیل لما قالوا بها حطت اوزارهم - رجل حطائط مرد ریزه - ونام مردی حطاط بالفتح و سپیدگیهای سرزه در وی حطاطة یکی وکفک شیر محطّ آهن چرم دوزی که آنرا پک مال گویند وبدان خط کشند ونقش کنند حطان بالکسر نام مردی -

حقط - حیقطان - بضم القاف تدروز -

حلط - احتلاط - خشم گرفتن وتافتگی کردن احلاط اجتهاد کردن در سوگند -

حمط - حماط - گیاهها خشک که در دهان باشد یقال شیطان حماط کما یقال ذئب غضا وتیس حلب حماطة یکی دانه دل یقال اصبت حماطة قلبه ای حبة قلبه سوزش و زشتی حلق

حنط - حنطة - گندم حنط بکسر الحاء وفتح النون ج - حناط گندم فروش و بوی فروش حنوط پراگندنی از بوی خوش تحنیط پراگندن حنوط مرده را تحنّط خوشبوی

[1] فضلات قیء آدمی وحیوان ۱۲

شدن بحنوط حناطه گندم فروشی و حنوط فروشی کردن
وحنط الادیم ای حمر حائط پوست رنگین و حنظ الرمث
ای ذراک وابیض ورقه واحنظ کذلک۔

حوط - حائط - دیوار حیطان ج - صارت الواو
یاء لانکسار ما قبلها - تحویط دیوار ساختن گرداگرد
زنهو محوط و گرداگرد چیزی برآمدن حواطه جوله انبار
غله حیطه حیاطه حوط نگاه داشتن و پاس داشتن و گرد
آوردن خرزهار خود را (ع و ف ص ۲) ویقال
فلان حیطة لک ای تحنن و تعطف احتیاط هوش
کاری کردن یقال احتاط لنفسه ای اخذ بالثقة
واحتاطت به الخیل ای احدقت به احاطه فراز گرفتن
چیزی را و دانستن همه امتعه بالبا یقال احاط به علمه
واحاط به علما - واحاطت الخیل به۔

الحشط - بالفتح الکشط۔

حطمط - کزبرج خرد از هر چیز۔

حلبطة - کعلبطة صد شتر یا هر قدر که بدان آید باشد
وضان حلبطة وهو نحو المائة والمائتین۔

حنبط - کجعفر نام شخصے۔

الحنقط - کخندق نوعیست از رنده وهو الدراج
وحنقط بلا لام امرأة یزید بن الصعاد یة۔

حاط الفرس - پوستش آماسید و از نشانهای
تازیانه متنفخ گردید (ع و ف ک ۲) وطعام حائط طعام کیه
از ان شکم بدید کذا فی المحکم وعندی ان الکل تصحیف
والاولی بالباء الموحدة والثانیة بالنون۔

فصل الخاء

خبط - خبط - دست و پای زدن ستور ومنه قیل
خبط عشواء وهی الناقة التی فی بصرها ضعف و
هر جا انداختن خود را تا بخواب و دو بعصا برگ درخت
زدن - والنعام کردن بر سبی بی شناختگی و داغ
نهادن بر سرین ستور (ع و ف ک ۲) تخبط برگزاف
وبی راه رفتن - و بدیوانگی داشتن دیو مردم را ومنه
قوله تعالی الذی یتخبطه الشیطان من المس ای
یفسده خباط بالضم علتے مانند دیوانگی خباط بالکسر
داغ سرین ستور وقولهم ما ادری ای خابط لیل هو ای
ای الناس هو خبطة بالکسر شیر اندک خبطة بمرة حوض
یا تمه مشک از آب یقال فی القرة خبطة من ماء
خبطة ایضا پاره از شب پاره از خانه وبعضی از مردم
خبط بالکسر فتح ج - اختباط الغاء جستن بے سابقه
معرفتی از کسے۔

خرط - خرط - چوب تراشیدن (ع و ف ص ۲ ک ۲)
خراط لغت منه و دست فرو مالیدن بر شاخ تا برگ او
فرو ریزد ومنه فی المثل دونه خرط القتاد و راندن و آرد
مسهل شکم را - و دراز کردن آهن را چون مو و مخروط
الوجه واللحیة کشیده روی و ریش تخریط راندن
مسهل شکم را خرط بالتحریک علتی که شیر از پستان بدیده
بیرون آید اخراط باین علت شدن ناقه مخرط
لغت منه مخراط ناقه که عادت شیر او چنان بودن
از علت مار که هر سال پوست افگند خراط سرکشی
کردن اسپ خروط لغت منه یقال فی البیع بریئت الیک
من الخراط ای الجماح - انخراط سیتهیدن اسپ رفتن
و در آمدن بر کسی بدو گویان متعلق و باریک لاغر
شدن تن و در کشیده شدن و در رشته اخریط بالکسر نوعے
از شورگیاه اخراة شمشیر برکشیدن از نیام خریطه م خراط
بالضم التشدید گیاهی خرواط دراز کشیدن رفتار متعد بالباء
یقال اخروط بهم لسرا امتد اخراط گوشه و ختن بر خریطه۔
خطط - خط م واحد الخطوط و نام موضعی یمامه نیزه
خطے منسوب بوے - و خط کشیدن بدیگ از جهت
فال و نشستن - و شگافتن کردن (ع و ف ص ۲) کسا
مخطط گلیم یا خطا خطوط بالفتح گاو وحشی خطة بالکسر
زمینی که بجهت بنا گرداگرد او خط کشیده باشند و حد
پیدا کرده خطط ج - ومنه خطط الکوفة والبصرة مخطط
چوب خط کش محطاط تخته که بر وی خط کشند چیزی را خطاط
سندان آوردن کودک خطة بالضم کار و حال ویقال
جاء وفی راسه خطة ای حاجة قد عزم علیها وتقول العامة
خطبة وفی حدیث قبیلة ایلام ابن هذه ان الفصیل الخطة
وینتصر من وراء الحجرة ای انه یفصل کل امر یلتبس
لا ایدابه - وخطة ثانیة ای مقصد بعد - وخطة اسم من
الخطاء کالنقطة من النقط ویقال محا خطة الانتصاف
ای انتصف - خطیطه زمین خشک ماند میان دو پاره
زمین باران زده خطائط ج - ومنه قول ابن عباس
حین سئل عن رجل جعل امر امرأته بیدها فطلقت
زوجها ثلثا خطا الله نواها الا طلقت نفسها ثلثا ویروی
خطأ الله نواها بالهمز ای اخطأها المطر۔

خلط - خلط - آمیختن چیزی را اختلاط آمیخته شدن
و تباه شدن عقل مخالطة آمیزش کردن باهم تخلیط
فساد افگندن در کاری ویقال وقعوا فی الخلیطی
مثال فعیلی ای اختلط امرهم - خلیط آمیزش کار و
شریک هو المخالط کالندیم للمنادم والجلیس للمجالس
وهو واحد وجمع خلطاء - وخلط ایضا جمع خلطة بالضم
انبازی خلط بالکسر عشرت کردن خلطیکے از اخلاط
بوها و تیر که چوب بی کژ بوده باشد در اصل رحل مخلط
بهر کاری در آمیزنده ویقال فلان مخلط مزیل کما یقال
هو رانق فانق اختلاط نشستن فحل بر پشت ناقه اخلاط
تضیب فحل او در فرج ناقه نهادن خلیط گاو و سست بهم
در آمیخته بجهت علف - و نبیذ از خرما و زبیب یا انگور رطب بهم
آمیخته و قد نهی عنه - خلاط شوریدن عقل و تستعمل مجهولا

حوط

خرط

الحشط

حطمط

حلبطة

خلط

حنبط

الحنقط

خبط

خطط

سلہ یعنی جای غلہ ہندی گولہ ۱۲ سلہ بالفتح و دال مہملہ نیز مفتوح زمین سخت و پشتہ ۱۲

ذقط — يقال خولط الرجل في عقله و اما الحديث لا خلاط ولا دراط فيقال هو كقوله لا يجمع بين متفرق ولا يفرق بين مجتمع خشية الصدقة۔

ذحلط — ذحلط۔ در گفتگوی خود خلط ملط کرد۔

ذرياطة — ارض ذرياطة۔ زمین بریگ سرشت ذرطاة بدنو عیست از خوردن وقد ذرطيت يا فلان۔

خمط — خمط۔ نوعی از اراک کہ میوہ دارد و قرے ذوائی کل خمط بالاضافة و شیر ترش۔ و بریان کردن گوسپند مسلوخ را (ع ف اک) خمیط بریان بی پوست سمیت بریان با پوست ذکر ابو عبید ان اللبن اذا ذهب عنه حلاوة الحلب لم يتغير طعمه فهو سامط فان اخذ شيئا من الريح فهو خامط و خميط فان اخذ شيئا من طعم فهو محل فاذا كان فيه طعم الحلاوة فهو قوهة

الذرعمط — الذرعمط۔ من الالبان شیر سطبر الذرعمة من الرجال آرزومند ہر چیز۔

ذرقط — ذرقط الكلام تفظه یعنے سخن گفت۔

اذط — اذط۔ مرد کج زنخ۔

ذعمطه — ذعمطه۔ ذبح کرد آنرا ذعمطة زن بدزبان۔

ذفط — ذفط الطائر و التيس۔ بر ماده برجست (ع ف ا اک) ذفط الذباب القى ما في بطنه ذفوط کصبور مرد سست

ذمطه — ذمطه۔ ذبح کرد آنرا (ع ف اک ۲) و هو ذمطة كهمزة يبلغ كل شيء و طعام ذمط كمنتف سريع الانحدار ذمياط لغة في المهملة۔

ذوط — ذوط۔ خبہ کردن کسی را بحدیکہ زبان برآورد (ع ف اص ۲) والاذوط الناقص الذقن من الناس وغيرهم ذوطة تندره زرد پشت اذ و اطج۔

ذهوط — ذهوط۔ کجرول مضعی ذهيوط کعصفور موضعی۔

فصل الراء

ربط — ربط۔ بر بستن چیزے (ع ف اص اک ۲) مربط بفتح ۲ و کسرہ جای بستن يقال ليس له مربط غنم ارتباط بستن بہ بیوستور کہ او را بندند و لقب مردے و غورہ خرما نہادہ در آب رباط آنچہ بوی بندند ستور را و مشک جز آنرا ربط بضمتین ج و يقال جاء فلان و قد قرض رباطه اذا انصرف مجهودا۔ رباط م۔ رباطات ج۔ و نگاہ داشتن ثغر دشمن و ملازمت آن بمعنی المرابطة۔ رباط الخيل پنج عدد و زیادت از اسپان بستہ و يقال لفلان رباط من الخيل كما تقول

سقوط الياء رواية كسر ليعلم ان الساقطة ياء و هي اصلية والواو مزيدة للنداء فلا ينبغي ان يحذف والاصل احق بالحذف لاجتماع الساكنين لا و لعلة توجب الحذف وكذلك القول في كل مفعول من المعتل العين اذا كان من نبات الياء فانه يجيء بالنقصان و التمام و اما من نبات الواو فلم يجيء على التمام الا حرفان مشك مدووف و ثوب مصوون فان هذين جاءا تامين و في النحويين من يقيس على ذلك فيقول قول مقول و فرس مقوود قياسا مطردا۔ خيطة مسح۔ و رسن از پوست درخت تخييط التحنين سپیدی موی با سیاہی يقال خيط الشيب في رأسه مثل وخط۔

خنطه — خنطه۔ غمگین کرد او را (ع ف اک ۲) خناطيط گروہہای پراگندہ۔

فصل الدال

هذا الفصل من بقية الصراح

دثط — دثط القرحة شگافتن آنرا پس روان شد آنچہ در آنست۔

دحلط — دحلط۔ در گفتگوی خود خلط ملط کرد۔

دفط — دفط الطائر۔ بر ماده جست والصواب بالذال و القاف۔

دلغاطان — دلغاطان۔ دہیست بر دمنہا الفقیہ فضل اللہ ابن محمد بن ابراہیم الدلغاطی و اعجم دالہ الرشاطی۔

دمياط — دمياط۔ کجریال شہریست معروف۔

دهروط — دهروط۔ کعصفور شہریست بصعید مصر۔

فصل الذال

ذأط — ذأط۔ خبہ کردن گلو را چنانکہ زبان بیرون فتد و بالتاء کذلک يقال ذأطه و ذاته اي خنقه اشد الخنق (ع بفتحهما)

ذعط — ذعط۔ سبک بریدن گلو (ع بفتحهما) ذعمطة بزیادة المیم کذلک۔

ذقط — ذقط۔ سفا و کردن مرغ ماده را (ع ف اک ۲)

ذحلط — ذحلط۔ در گفتگوی خود خلط ملط کرد۔

ارض ذرياطة۔ زمین بریگ سرشت ذرطاة بدنو عیست از خوردن وقد ذرطيت يا فلان۔

الذرعمط۔ من الالبان شیر سطبر الذرعمة من الرجال آرزومند ہر چیز۔

ذرقط الكلام تفظه یعنے سخن گفت۔

اذط۔ مرد کج زنخ۔

ذعمطه۔ ذبح کرد آنرا ذعمطة زن بدزبان۔

ذفط الطائر و التيس۔ بر ماده برجست (ع ف ا اک ۲) ذفط الذباب القى ما في بطنه ذفوط کصبور مرد سست

ذمطه۔ ذبح کرد آنرا (ع ف اک ۲) و هو ذمطة كهمزة يبلغ كل شيء و طعام ذمط كمنتف سريع الانحدار ذمياط لغة في المهملة۔

ذوط۔ خبہ کردن کسی را بحدیکہ زبان برآورد (ع ف اص ۲) والاذوط الناقص الذقن من الناس وغيرهم ذوطة تندره زرد پشت اذ و اطج۔

ذهوط۔ کجرول مضعی ذهيوط کعصفور موضعی۔

فصل الراء

ربط — ربط۔ بر بستن چیزے (ع ف اص اک ۲) مربط بفتح ۲ و کسرہ جای بستن يقال ليس له مربط غنم ارتباط بستن بہ بیوستور کہ او را بندند و لقب مردے و غورہ خرما نہادہ در آب رباط آنچہ بوی بندند ستور را و مشک جز آنرا ربط بضمتین ج و يقال جاء فلان و قد قرض رباطه اذا انصرف مجهودا۔ رباط م۔ رباطات ج۔ و نگاہ داشتن ثغر دشمن و ملازمت آن بمعنی المرابطة۔ رباط الخيل پنج عدد و زیادت از اسپان بستہ و يقال لفلان رباط من الخيل كما تقول

تلا دو ہو اصل خیلہ - وفلان ابطا الحاش ہم ربیط الجاش
مرد دلیر کہ نگریزد و فلان بالغز جیش کہ رابطہ یار
مُرتبط آبے کہ سرے نشود -
رطط - رطیط - بانگ فریاد و احمق - رطا الطاج -
ارطاط فریاد کردن -
رقط - رقطۃ - بالضم سیاہی سپیدی آمیختہ یقال
دجاجۃ رقطاء والارقط من الغنم مثل الابعث یعنی
قوز پیسہ ارقاط قوز پیسہ شدن گوسپند ارقیطاط برگ
بیرون آوردن شوربا قی ارقط اریقط نام مردی -
رہط - رہط - گروہ کم از دہ از مردان و قوم و
قبیلہ و دو ہو جمع لیس لہ واحد من لفظہ والجمع ارہاط
ارہاط ارہاطکانہ جمع ارہط و ارہیطہ پوست پارہ
چون میزر کہ زنان حائض بر میان بندند و پوست
کہ از وی دوال کنند رہاط ارہاط ج - راہط اسود ج
کلا کموش رہطۃ کذلک مرج راہط موضعی بشام -
ریط - ریطۃ - نام زنے و چادر یک تخت کہ
زنان بر سر افگنند ریط ریاط ج -
رتوط - درشت خور ثابت ماندن پایدان
(ع ف ص ۲) ارتاط مثلہ قرط کحسن آنکہ درشت
و سواری خود سست باشد -
رساطون - می کانہا رومیۃ دخلت فی کلامہم
رغاط - بالضم موضعیست -
رمطہ - عیب کردن و بر وطنہ زد (ع ف ک) ارمط جمع
العرنط و نحوہ من العضاۃ والصواب ابہاء بالہاء
راط الوحشی بالاکمۃ - وحشی تبل پناہ گرفت (ع
ف ص و ک ۲) والروط بالضم النہر معرب رود
روطہ بالضم موضعیست باندلس -

فصل الزاء

زخرط - زخرط - یکبرتین آب بینی شتر و گوسپند

زطط - زط - گروہی از مردم زطی یکی از ایشان -
زعاط - بالکسر بسیار شور کردن (ع ع بفتحہا)
و ادخال زیاط انگلجل -
زبط و زبیط - آواز کردن بط (ع ف ک ۲)
زبطانۃ نیزہ کہ آواز کہ از ان پرندہ اندازند -
زحلوط - بالضم مرد ناکس -
زخلوط - بالضم مرد ناکس و الصواب بالحاء -
زرط اللقمۃ - نوالہ را او بارید (ع ف ک ۲) والزراط
لغۃ فی الصراط -
زعطلہ - خفہ کرد آزار (ع بفتحہا) زعط الحمار خر آواز
کرد و موت زاعط ذابح وحی یعنی مرگ سریع -
زلط - رفتار جلد زلیطۃ نوالہ نغزندہ از عصیدہ و
جز آن لغۃ مولدۃ -
زلنطحہ - گندنہ و الہا ثالث زدہ مرد زن کوتاہ
زناط - بالکسر انبوہی زقوم تزا نظلوا -
زہبوطہ - کلان نوالہ خوردن زہبوط بالکسر و
فتح یا موضعے و الصواب بالذال المعجمۃ -
زواط - بالضم موضعے و زواطی کسکاری شہریست
مابین واسط و بصرہ و زواطی کسلمی جد الامام ابی حنیفۃ
زویط کلان نوالہ خوردن -
زیط و زیاط - بانگ بر زدن (ع ف ک ۲)
زیاط منازعت اختلاف و آواز زیاط بانگ زدن -

فصل السین

سبط - سبط - بالتحریک فرو ہشتہ شدن موے
(ع ک ا ف ۲) سبط بالتسکین و الکسر لغت منہ یقال
سبط الجسم اذا کان حسن القد والاستواء و گیاہ
سبطۃ یکی و آن گیاہیست کہ از بیخ وی خرد اشیاء
بافندگان سازند آسباط بد را زاد بہنا گوالیلنا
و فرو افگندن سر را - و سبطناک شدن نیس تسبیط
باطل کردن ناقہ آبستنی خود را - و بر دہ افگندن نیس
سبط بالکسر فرزند فرزند اسباط ج - و فرزندان یعقوب
علیہ السلام و اسباط از بنی اسرائیل جماعۃ قبائل
از حوب قولہ تعالی و قطعناہم اثنتی عشرۃ اسباطا امما
و اما انث لانہ اراد اثنتی عشرۃ فرقۃ ثم اخبر ان الفرق
اسباط و لیس الاسباط تفسیر لہ لکنہ بدل من اثنتی عشرۃ لانہ
التفسیر لا یکون الا واحدا نکرۃ کقولک اثنی عشر درہما
و لا یجوز درہم سباط پوشش گندم سوابط سابلات
ج - و فی المثل افرغ من حجام سابلۃ خاک
روبہ سباط نام ماہی بر دمی -
سخلاط - بکسرتین جائی و نوعی از گلہا -
سخوط - سخوط - گلو بریدن (ع بفتحہا) -
سخط - سخط - بالضم و بفتحتین خشم گرفتن و ہو خلاف
الرضا (ع ک ا ف ۲) اسخاط بخشم آوردن تسخطہ کم شدن
و بنا جایگاہ دادن -
سرط - سرط - فرو خوردن لقمہ و نیز آن اسرط
کذلک (ع ک ا ف ۲) و فی المثل لا تکن حلوا فتسرط
و لا مرا فتلفظ من قولہم اسرطت الشیء اذا ازلتہ من
فیک لمرارتہ کما یقال اشکیت الرجل اذا ازلتہ عما
یشکوہ و قولہم الاخذ شریطی و القضاء ضریطی و الیسر
ما یاخذ من الدین فاذا تقاضاہ صاحبہ اضرط یقال
شریطی و ضریطی ایضا بلا الف سرطراط بکسرتین پاپوش
سیف سرطانی شمشیر برآن سراط لغۃ فی صراط - سرطان
پنج پا یک ونام برجے بر فلک و ریش بد و علتی
کہ بر پیوند شکم ستور پیدا آید -
سرمط - سرومط - بفتحات مع سکون الواء
شتر دراز ہیکل و جز آن -
سعوط - سعوط - بالفتح دارو بہ بینی ریختن اسعاط

زخرط - سعوط

[1] شقیقہ ہی حالیہ یعنی تحتہا طریق ۱۲ ص یعنی یا میکہ میان دو دیوار باشد و زیر آن رہگذر ۱۲ [2] فرہنگ ہندی کیکڑا ۱۲

سلط - سرقسطة
سقط - سمط
سقلاطون
سقط
سیماط
سمط
مسمرط
اسمعط
سمهوط
سنباط
سیوط
شبط
سنط
شحط
سوط
شرط
المسربطة

دار و ریختن در بینی - و نیزه بر سینه زدن استعاط خود را خود ریختن دارو مسعط بضم المیم و بعین دارو دوان سعیط در دی خمر -
سقط - سقوط - جامه دان اسفاط ج - سفیط جوانمرد خوش نفس سقط بکسرتین نوعی از شراب
سقط - سقوط - افتادن چیزی و افتان بچه ناتمام از شکم و یقال سقط فی یده یعنی پشیمان شد و سقط مجهولا و منه قوله تعالی و لما سقط فی ایدیهم ای ندموا قال الاخفش قرا بعضهم سقط معلوما کانه اضمر الندم و جوز اسقط بالالف علی ما لم یسم فاعله و قال ابو عمرو الایقال سقط قال الخلیل سقط الولد من بطن امه و لایقال وقع - اسقاط بچه افگندن زن و جز آن و غلط کردن در سخن یقال اسقط فی کلامه و تکلم فاسقط جزف مسقط بفتح القاف افتادن و هذا الفعل مسقطة للانسان من اعین الناس - مسقط بالکسر موضع افتادن و مسقط الرأس جای زاد و مساقطة افگندن ساقط ساقطه ناکسی سقطی سقاط ج - تساقط خود نشستن بر چیزی افگندن سقطه سقاط شکو خیدن و خطا کردن سقاط ایضا بوقت سخن گفتن یکی دیگری خاموش بودن و سست شدن اسپ از دویدن سقط الرمل باثلاث تمامی گرفته ده سقط الولد بچه ناتمام افتاده سقط از زنانش که بر جهد از جماع یذکر و یؤنث - سقطان دو بال شتر مرغ سقط السحاب گوشه ابر که بر زمین افتاده نماید سقط الخباء دامن خرگاه سقط بفتحتین متاع بنهره - و سهو و غلط در نشستن حساب سقیط برف - و بشک امراة سقیطة ای دنیة تسقط خطا و زلل جستن بر کسی سقاط شمشیر گذار برنده که بیش از مقطوع بر زمین افتد - و سقط فروش و فی الحدیث کان لا یمر بسقاط و لا صاحب بیعة الا سلم علیه البیعة من البیع کالرکبة و الجلسة من الرکوب و الجلوس
سلط - سلاطة - دراز دستی و دراز زبانی سلوطة کذلک قهر تسلیط برگماشتن تسلط برگماشته شدن سلطة بالضم برگماشتگی سلطان قهرمان یذکر و یؤنث سلاطین ج - و حجت لا یجمع لان مجراه مجری المصدر - سلیطة زن دراز زبان سلیط مرد فصیح یقال هو اسلط من سحبان ای افصح و روغن زیت و روغن کنجد ایضا سلطة بالکسر تیر دراز سیاط ج - مسلاط دندان کلید مساطیط ج - و سنابک سلوات سمهای تیز - سمط سمیط - رشته مروارید یا شبه و جز آن و دوال فتراک سموط ج - تسمیط بر فتراک بستن چیزی را مسمط نوعی از شعر یقال قصیدة مسمطة و سمطیة و فرستاده که باز نگردد - و حکمی که رد نشود یقال خذ حکمک مسمطا ای مجوزا نافذا - سماط بالکسر رسته سماطان دو رسته از درخت و مردم یقال مشی بین السماطین سمط پاکیزه کردن موی بره و بزغاله از جهت بریان کردن (ع ف اض ۲ ک ۲) سمیط مسموط نعت سمیط لغل یک لخت - و از اربی حشوا سماط ج سمط سمیط مرد سبک حال - و رده خشت پخته سامط شیر که حلاوت تازگی از وی رفته باشد و هنوز مزه نگردانیده باشد عن الاصمعی سموط مصدر منه (ع ف اض ۲) -
سنط سناط - سنوط - سنوطی - گوسفند که هیچ ریش ندارد -
سوط - تازیانه اسواط سیاط ج - زدن بتازیانه و آمیختن چیزی بچیزی (ع ف اض ۲) تسویط کذلک قوله تعالی فصب علیهم ربک سوط عذاب ای شدة یقال نصیبه - و یقال اموالهم سویطة بینهم ای مختلطة -

المسربطة - من البطیخ خربزه باریک دراز و قد سربطت بالضم طولا -
سرقسطة بفتحتین و ضم القاف شهریست باندلس و شهریست بنواحی خوارزم -
سطط بفتحتین ستمگاران و ظالمان اسحط مرد دراز پا -
سقلاطون - شهریست بروم تنسب الیه الثیاب سقلاط بروزن و معنی سجلاط -
سیماط - بالضم و فتح المیم شهریست بکناره فرات منه الشیخ ابو القاسم علی بن محمد بن یحیی السلمی الدمشقی السیماطی من اکابر الرؤساء و المحدثین بدمشق و واقف الخانقاه بها معروف -
رجل مسمرط الراس مرد کلان سر -
اسمعط العجاج - گرد و غبار برخاست و اسمعط فلان امتلأ غضبا اسمعط الذکر زده برخاست و راست شد -
سمهوط - بالضم دهیست بزرگ بجانب مغرب نیل مصر
سنباط - بالضم شهریست از مضافات محله مصر منه محمد بن عبد الصمد الفقیه -
سیوط و اسیوط بضمهما دهیست بصعید مصر سیاط بالکسر سرد و گوئیست مشهور -

فصل الشین

شبط - شبوط - بالفتح و التشدید نوعی از ماهی شباط نام ماهیست بزبان روم -
شحط - شحوط - دور شدن (ع بفتحهما) اشحاط دور کردن تشحیط طپیدن کشته در خون صلة بالباء یقال تشحط المقتول بدمه - تشحیط طپانیدن در خون شوحط نوعی از درختان کوهی که از چوب وی کمان سازند شحوط شحموط بضمتین کلاهما دراز میم زائده -
شرط - شریطة - عهد و پیمان شروط شرائط ج - و تعلیق کردن چیزی بچیزی (ع ف اض ۲ ک ۲)

اشتراط مثله ونشتر زدن - مشترط مشراط نشتر شرط
بالتحریک نشان وستور ریزه - وبلا به اشراط الساعة
نشانی های قیامت اشراط المال اردا لها
واشراط القوم اشرافهم وهو من الاضداد - شراط
نشان کردن شتر وگوسپند بجهت فروختن وآماده
کردن خویشتن را بکاری یقال اشرط نفسه للهلکة
ای جعلها علما للهلاک ومنه سمی الشرط لانهم جعلوا لانفسهم
علامة یعرفون بها وقال الاصمعی واحدهم شرطة و
شرطی یعنی سرهنگ شحنه شرطاج - شریط رسن از
پوست خرما تافته شرطان دو ستاره از برج حمل وگویند
سه ستاره است آنرا اشراط نیز گویند رجل شرواط
وجمل شراوط بالکسر دراز دیتوی فیه المذکر والمؤنث -
شطط - شطط - کرانه رود وجوی - وکرانه کوهان و
دور شدن (ع ف اص اک) شطوط دور شدن
وجمع شط شطوط بالفتح ناقه شگرف کوهان شطاط
بالفتح والکسر دوری در راستی قامت جاریة شاطة راست
قامت شطط بالتحریک از اندازه گذشتن در هر چیزی
وفی الحدیث لها مهر مثلها لا وکس ولا شطط ای
لا نقصان ولا زیادة وجور کردن بر کسی متعد بعلی
(ع ف اک) وفی حدیث تمیم الداری انک لشاطی
ای جائر علی فی الحکم اشطاط جور کردن در حکم ودور رفتن
ستور بچرا اشتطاط مثله ومنع رفتن در طلب چیزی -
شمط - شمط - سپیدی موی بسیاهی در آمیخته
(ع ک ا ف ۲) اشمط شمطا لغت منه شمط در آمیختن
چیزی با چیزی (ع ف اک ۲) شمیط آمیخته وصحیح
لاختلاط بیاضه بالظلمة وگیاه خشک تر باهم آمیخته
ویقال قدر تشمع شاة بشمطها بالحرکة والسکون ای
بیتوا بلها - شماطیط رهای متفرقه شمطیط بالکسر یکے
ویقال ذهب القوم شماطیط ای متفرقة وصار الثوب

شماطیط اذا تشقق - شمطاط کفتگی جامه -
شوط - شوط - تک شوطة یک تک لطاف بالبیت
سبعة اشواط طوف کرد خانه را هفت گشت شوط
براخ شکال[1] - شوط باطل گرد آفتاب که از روزن نماید -
شیط - شیط - هلاک شدن (ع ف اک) وتمام
قسمت کرده شدن شتر که بکشد در قمار ونصیبے
نامانده از وی یقال شاطت الجزور ای تفرقت و
آمیختن خون یقال شاط فلان الدماء ای خلطها کانه
سفک دم القاتل علی دم المقتول وباطل شدن خون
یقال شاط فلان ای ذهب دمه هدرا وشتافتن
وسوختن وغن زیت بجوشانیدن وسوختن دیگ
وچفسیدن آنچه در وی است بر دیگ شاط هلاک
کردن صاحب سهم بسیین شدن از جزور وبکشتن
پیش آوردن کسی یقال شاط او شاط بدمه اشاط
دمه وسوزانیدن بن دیگ شیطا دبوی پشم و
پنبه سوخته تشییط سرد پاچه گوسفند سوختن پاک
کردن آن - وگوشت بر آتش انداختن تا بسوزد
وگند بوی کند تشاطه برافروختن از خشم وفربه شدن
ستور تاقه مشیاط بالکسر دوفربه شونده مشائیط ج -
شقیط - کامیر سبوی سفالینه یا مطلق سفالینه -
شلط وشلطا - کارد شلطة بالکسر تیز دراز باریک شلاطج
شمخط - کجعفر وسرواح وعصفور نیک دراز -
شمشاط - بالکسر شهری منه ابو الربیع محمد بن
زیاد الشمشاطی المحدث -
اشمعط - خشمگین شد اشمعط القوم فی الطلب شتابی
کردند ومتفرق گشتند اشمعط الخیل برای طلب
چیزی اسپ تیز دوید اشمعط الابل شتر پراگنده گشت
اشمعط الذکر زنده برخاست -
شناط - بالکسر زن خوش اندام وخوش رنگ

شناطات وشنالطج - شنط بضمتین گوشتهای
پخته شنط کمعظم گوشت بریان -

فصل الصاد

صرط - صراط - سیراط زراط راه -
صبط - دراز از آله فدان -
صعوط - کصبور دارو در بینی ریختنی صعط دارو در
بینی ریخت (ع بفتحها وف اض ۲) اصعط مثله -
الاصفنط - لغة فی الاسفنط -
صلط - تصلیطا - لغة فی سلط تسلیطا -
رجل مصمط الراس - مرد کلان سر -
صنط - برگ سلم که بدان پوست پر اینند لغة فی السنط -
الصوط آواز است از آب وهوا ضاق منفعة وقد اند -
صیاط - بالکسر آواز بلند -

فصل الضاد

ضبط ضبط - نگاه داشتن چیزی را بهتر (ع
ف اک ۲) ضابط هشیار اضبط آنکه هر دو دست
عمل برابر کند ضبطار مؤنث (ع ک ا ف ۲) ضبطی
قوی الالف والنون زائدتان للالحاق -
ضبغط - ضبغطی - چیزے که کودک را بدان
ترسانند الالف للالحاق -
ضرط - ضراط - تیز ضرط بکسر الراء تیز دادن
مثل جبق (ع ف اک ۲) وفی المثل اوحی العیر
الاضریطا ای لم یبق من جلده وقوته الا بذا الفرط
تضریط متعدیه وبدان حکایت آن فعل کردن
صلته بالبار ویقال الاکل ضریطی والقضاء ضریطی
وقد مر فی فصل السین -
ضرغط - اضرغطاط - بالغین المعجمة برومیدن

شوط
شیط - ضرط
صبط
صعوط
الاصفنط
صلط
مصمط
صنط
شط - الصوط
صیاط
ضبط
شقیط
شلط - ضبغط
شمخط
شمط - شمشاط - ضرط
اشمعط
شناط - ضرغط

[1] یعنی شغال ہندی گیدڑ ۱۲

ضمروط - غذط

برخود از خشم -

ضغط - ضغط - نشاندن بر دیوار وجز آن (ع بفتحها) ومنه ضغطة القبر ضغطة بالضم سختی وتنگی و فشاریش یقال اخذت فلانا ضغطة اذا ضیقت علیه لنگریه - ضاغط نگاهبان و مشرف بر چیزی و کشادگی بغل شتر و بسیاری گوشت آن - و سوستار ضغیط چاه کنده در پهلوی چاه خوش که آنرا هم بوی ناک گرداند -

ضغط - عضرفط

ضفط ضفاطة - سست رای و ضعیف عقل شدن (ع بضمهما) ضفیت لغت منه قال ابن عباس فی ضغطة وهذا احدی ضغطاتی وشهد ابن سیرین نکاحا فقال فاین ضفاطتکن یعنی الدف قال ابو عبید وانما نراه سماه ضفاطة لهذا المعنی ای انه لهو ولعب وهو راجع الی ضعف الرای والجهل ضفاطة بالتشدید گرده بزرگ -

طرط - عطط

طیط

طاطین

ضوط - ضوطیطة - خمیر سست و گل و لای تنگ و تنگ

ضوط - عفط

ضیط - ضیاط - مرد درشت -

ضیط

ضغط - تن و سر و دوش خم در اوزفتار جنبانیدن (ع ک ف)

ضغط - ضریاطة

ضبعطی - تظرمط

ضبعطی - کجنطی مرد گول و کلمة یفزع بها الصبیان -

ضنبطی

ضنبطی - کجنطی سخت توانا -

ضرعمط

ضرعمط - کقرعمل جزرات و شیر سطبر الضرعمط من الرجال آرزومند هر چیز -

ضرفط - عبط

ضرفطة - بست استوار کرد او را ضرفاطة و ضرفطی بکسرهما و ضرافط بالضم و فرک کلان شکم و الضرفط ان تکب احداو تخرج رجلیک من تحت ابطه وتجعلها علی عنقه ضریفطة کدر بهیمة بازیست مر عرب را -

ضغط

ضغطط - بفتحتین بسیار گل و لای ضغیط شلة و بضمتین بالا ها -

ضعطة

ضعطة - ذبح کرد او را (ع بفتحهما)

ضفرطة - عثلط

ضفرطة - کلانی شکم و جمل ضفرط کزبج و ضفاریط الوجه بین الخدوف والانف وعند الحاطین ضفروط کعصفور

ضمروط - بالضم نهفتن گاه و تنگ جای رجل مضمرط الوجه مرد تر بخیده پوست چهره و ضماریط بر وزن و معنی ضفاریط -

ضنط - تنگی و دوبار گرفتن زنی ضنوط لغت منه و بفتحتین شادمانی - ولاف زدن - و بیه ضناط بالکسر بسیار انبوه مردم بر چاه مانند آن یقال قد انضنطوا وضنط من اللحم کفرح اکتنز -

فصل الطاء

طرط - اطرط - بی آبرو و بالضاد المعجمة کذلک -

طیط - طیوط - بانگ کردن شتر (ع ف ک ۲) جمل طاط طائط لغت - طاط مرد سخت خصومت و دراز خوط مرد دراز - و بنیه -

طاطین بالضم و فتح الطاء بلا - و کربزی اطلاط لغت منه -

فصل الظاء

هذا الفصل من بقیة الصراح

ارض ظرباطة واحدة زمینی که بر یک سرشت باشد -

تظرمط فی الطین - در گل افتاد ارض منظرمطة اے روغنه -

فصل العین

عبط - عبط - دروغ گفتن بے سبب و بهانه و خویشتن را در حرب انداختن بی سبب و شگافتن جامه را (ع ف ک ۲) معبوط عبیط لغت منه عبطج - و رسیدن سختی - و بی علت کشتن شتر را عبیط لغت منه عبیط گوشت وی و خون تازه و یقال مات فلان عبطة ای صحیحا شابا - اعتباط کشتن شتر را بی علت -

عثلط لبن عثلط - و عجلط - و عکلط شیر سطبر خفته عثالط عجالط عکالط کذلک -

عذط - عذیطة - بوقت جماع حدث کردن

عذیوط عذیوطة بالکسر و فتح الیاء نعتان -

عرفط - عرفط - بالضم نوعی از درخت طاق -

عرقط - عریقطة - عریقطان - بالقاف جنبیده

عضرط - عضروط - بدنبال کسی رونده

عضاریط ج - عضرط بفتحتین میان و خصیه و فتحه فلان اهلب العضرط ای کثیر الشعر بها

عضرفط - عضرفوط - کربشه نر عضیرفت عضیرفت تصغیره -

عطط - عط - بدر اشگافتن جامه را (ع ف ک ۲) تعیط کذلک لغطاط لازم منه عطعطة آواز کردن و عیط عیط گفتن و آن صوتیست که بر نایان بوقت بازی باهم کنند معطوط ای مغلوب عطاط بالفتح شیر - و مرد دلیر -

عفط - عفط - تیز دادن بز (ع ف ک ۲) و بمعنی فشاندن او - و راندن شبان گوسپند را بهمان شکل که او عطسه دهد و یقال ما له عافطة ولا ناغطة یعنی نیست بیش و ماده بز و هذا کقولهم ماله ثاغیة ولا راغیة ای لا شاة تثغو ولا ناقة ترغو - عافطة عفاطة کنیزک شبانی کننده -

علط - علط - داغ کردن بر گردن شتر (ع ف ک ۲) و به بدی یاد کردن کسی را و به تیز زدن علاط بالکسر داغ بر پیشانی گردن - و رسن گردن شتر علاطان و کرانه گردن تعلیط کشادن علاط از گردن شتر ناقة علط بضمتین بے مهار و بے بند کردن شتر عن الاصمعی اعلاط ج - علطة بالضم گردن بند و جمل اعلوط از گردن شتر نشستن بر پشت و بر چسبیدن بر کسے تعلیط ایضا بسیار داغ کردن شتر را علیط بالکسر گرگ مرغ و آن درختیست که بمالیدن زود آتش زوی آتش

گیرانند وفی المثل فی کل شجرة نار واستخرج المرخ والعفار وفرکره
عُلبط - علابط - بالضم سطبر علبط
علابط عُلبطة رمه گوسفند -
عمرط - عُمروط - دزد عماریط عمارطة ج - بفتحتین
وتشدید الراء سبک -
عَمَلط - عَمَلط - بتشدید اللام سخت -
عنشط - عنشط - بدخو ودراز عشنط کذلک
یقال رجل عشنط وجل عشنط وعشنق کذلک والجمع
عشانطة وعشانقة -
عنظ - عنظنظ - دراز - عنظیان بالکسر والیاء
اول جوانی -
عَوط - عَوط - بارنا گرفتن ناقه سال نخست
(ع ف ض ۲) عائط لغت منه عُوط عیط عوطط
ج - عایط عیط وعوط آنکه آینده هم بازیگیرد
اعتیاط تعوط تعیط سالها بارنا گرفتن ناقه وگوسفند
اعتیاط دشوار آمدن کار وفی الحدیث انه بعث مصدقا
فاتی بشاة شافع یعنی التی معها ولدها فلم یاخذها
فقال التی بعناط -
عیط - عیط - بالتحریک درازی گردن اعیط لغت منه
عیطاء کذلک ربما قالوا قارة عیطاء اذا استطالت
فی السماء - والقصر الاعیط المنیف -

لبن عجلط وعجالط - شیر سطبر وجغرات -
عذفوط - بالضم دابه ایست خرد نازک وسپید
فام نیشبه بها اصابع الجواری -
لبن عذلط - شیر سطبر وجغرات -
عرطت الناقة الشجر اکلتها حتی ذهبت اسنانها
عروط لغت منه عرط کتب ج - عرط عرضه آبروی
ادرا به غیبت کاست اعترطه مثله عریط کدرهم
دام عریط دام العریط کژدم -

العزط - بالفتح النکاح -
عیسطان - کطیلسان موضعیست بنجد -
عسمطه - خلط ملط کرد آنرا -
عسلطه - سخن بی انتظام کلام معسط ای مخلط -
عشطه - کشیده جذب کرد آنرا (ع ف ک ۲)
عشنط - بفتحتین وتشدید النون المفتوحة مرد بسیار
درازنا مرد نازک لطیف خوش اندام عشنطون و
عشانط ج - وتعشنطت زوجها تعلقته لخصومة -
عضط - وقت جماع حدث کرد (ع ف ک ۲)
عضیوط بالکسر لغت منه -
العضفوط - کعصفور وحیزبون العضرفوط -
عظیوط - بروزن ومعنی عذیوط عظیوطة ماده
موش دشتی -
عفلط - کزبرج وعملس وزنبیل مرد گول وعفلطة غلطة -
عفنط - کعملس مرد زفت بدخلق ودابة الارض -
العقط - بفتحتین فی العمة کالقعط -
لبن عکلط - کعلبط شیر سطبر -
کلام معلسط - سخن بی انتظام -
علشط - کعملس مرد بدخلق وفی صحتها نظر -
علفطه - آمیخت آنرا -
عمط - عرضه - آبروی را عیب ناک کرد (ع ف
ض ۲) اعمط مثله وعمط نعمة الله ناسپاسی نعمت خدا
کرد وعمط کفرح مثله لغة فی الغین -
العنبط والعنبطة بضمهما مرد کوتاه بسیار گوشت
عنفط - بالضم زفت بدخلق ودابه ایست عنفظة
مؤنث ما بین الشارین الی الانف -

فصل الغین

غَبط - غَبط - دست بر ذنب وتهی گاه گوسپند

نهادن که فربه است یا لاغر (ع ف ک ۲) غبطة بالکسر
نیکوئی احوال وآرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال
آن خواهد از وی (ع ف ک ۲) غبطة بالفتح کذلک ویقال
فی الدعاء اللهم غبطا لا هبطا ای نسألک الغبطة
ونعوذ بک من ان نهبط عن حالنا - اغتباط به آرزو
آمدن یقال غبطه فاغتبط کقولک منعه فامتنع وحبسه
فاحتبس غبیط زمین هموار - ونام وادی - وپالان
شتر که بروی هودج بندند غُبُط ج - اغباط همیشه داشتن
پالان بر پشت شتر - وهمیشه بودن تب پیوسته باریدن باران
غطط - غطط - غطوط دادن بآب (ع ف ض ۲)
وغریدن شتر (ع ف ک ۲) غطیط کذلک وخرخر کردن
در خواب غطاط بالفتح نوعی از سنگ خوار غطاطة یکی
غطاط بالضم اول صبح غطغطة آواز کردن قدر مغطغطة
دیگ جوشان تغطمط آواز باشادمانی غطامط بالضم
آواز جوش دیگ ودریا میم زائده -
غلط - غلط - غلط کردن در سخن وغلت بالتاء در
حساب (ع ک ف ۲) یقال غلط فی امره وغلت
فی الحساب وبعض العرب یجعلهما لغتین بمعنی اغلاط
بغلط افگندن کسی را مغالطة یکدیگر را غلط دادن تغلیط
بغلط منسوب کردن اغلوطة بضمتین سخن که بدان کسی
را بغلط اندازد ونهی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
عن الاغلوطات - ویقال حدثه حدیثا لیس بالاغلیط
غمط غمط - بالفتح خوار داشتن نعمت (ع ف ک
ض ۲) وفریدن (ع ف ک ۲) وفی الحدیث انما ذاک
من سفاه الحق وغمط الناس یعنی ان یری الحق سفها و
جهلا یحتقر الناس - غماط دائم بودن تب مثل الاغباط
غوط - غوط - فرو شدن در چیزی (ع ف ض ک ۲)
یقال فی فلان لغائط یعنی بزمین پست فرو شد
وکنی به عن العذرة لاتیان الانسان عند قضاء الحاجة

العزط
علبط عیسطان
عسمطه
عمرط عسلطة
عشطه
عملط عشنط
عنشط
عضط
عنظ غطط
العضفوط
عوط عظیوط
عفلط
عفنط
العقط غلط
عکلط
معلسط
عیط علشط
علفطه
عمط
عجلط
عذفوط غمط
العنبط
عذلط عنفط
عرطت
غوط
غبط

فلسطون
غرناطة
غطمطة
قلقط
قوط
غلط
قبط

الیہ غوطا غواط غیطان ج۔ تغوّط غائط کردن
غوطة وشق م۔
غرناطة۔ شہریست باندلس او بحسن الصواب
اغرناطة ومعناہا الرمانة بالاندلسیة
غطمطة۔ اضطراب موج دریا وجوش زدن دیگ
وآواز سیلاب در وادی وبحر غطامط بالضم وغطوط
وغطمطیط دریای کلان موج بسیار آب وکعلابط
وسلسبیل آواز غطاط بالکسر موج مثل اطم تغطمط آواز
شکستہ وآواز جوش دیگ واضطراب موج۔
غلط۔ کعلس دراز گردن۔

فصل الفاء

فرط
فرشط
قحط
فسط
قرط
فاط
فرنط
القشط
فصیط
افط
قرفط

فرط۔ فرط۔ درگذشتن در کاری اعم من ان یقال
ایاک الفرط۔ ویقال لقیتہ فی الفرط بعد الفرط ای
الحین بعد الحین ولقیتہ فرط یوم او یومین قال ابو عبید لا یکون الفرط
اکثر من خمس عشر لیلة وتقصیر کردن در کاری وفوت کردن آن
صلة بعنی شتاب کردن صلة بعلی ومنہ قولہ تعالی ان نفرط علینا
وپیش دستی کردن در سخن یقال فرط الیہ منی قول ای سبق و
پیش دستی کردن بآب آمدن بر قومی اعم من ان یکون فارطا
لغت منہ فراطا ج۔ فراط القطا پیش روندگان سنگ خوار
بسوی وادی آب فراط شاباشیدن۔ وپیش فرستادن
وپر کردن توشہ از حوض از آب غدیر مفرط بفتح الراء
حوض پر۔ وفراموش گذشتہ ومنہ قولہ تعالی انہم مفرطون
ای متروکون منسیون فی النار واز حد درگذشتن در کار
فرطة بالضم اسم للخروج والتقدم فرطة بالفتح مرة منہ
مثل غرفة وغرفة وحسوة وحسوة قول ام سلمة لعائشة
ان رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم نہاک عن الفرطة فی
البلاد فرط بالتحریک آنکہ پیش رود تا اسباب آبخوراز
دلو ورسن وپاک کردن چاہ وجز آن راست کند

وہو فعل بمعنی فاعل مثل تبع بمعنی تابع یقال جل فرط
قوم فرط ایضا یستوی فیہ الواحد والجمع۔ وفی الحدیث
انا فرطکم علی الحوض ومنہ قیل للطفل المیت اللہم اجعلہ لنا
فرطا ای اجرا یتقدمنا حتی نرد علیہ۔ فارطانی دستار
مفارطة فراط پیش دستی کردن تفارط کذلک وتکلم
فلان فراطا ای سبقت منہ کلمة۔ ما فراط بالکسر آبی
کہ ہر کہ پیش آید او را بود از قبیلہ امر فرط بضمتین کاری
کہ در وی از حد گذرانیدہ باشند وکار گذاشتہ ماندہ
منہ قولہ تعالی وکان امرہ فرطا وپشتہ وبلندی فراج
یقال الیوم تنوح علی الافراط واسپ تیز گذرنده از
اسپان فراط الصبح اوائل تباشیرہ تفریط درگذشتن
از کسے وگذاشتن وہ رکردن نابایست از کسی وقلما
یستعمل الا فی التقصیر وتقصیر کردن۔ وضایع کردن
وفراموش کردن افتراط فوت شدن نیکی وفرط
فرستادن یعنی فرزند نارسیدہ مردن کسی را۔
فرشطة۔ فرشطة۔ پاے از پاے کشادہ و
دور نہادن وہو مثل الفرشحة۔
فسط۔ فسطاط۔ بالضم شہرستان مصر فسطاط
فساط فساط فسطات بضم الفاء وکسرہا خیمہ وخرگاہ بزرگ
وجماعت انبوہ فسیط دجہ خرما۔ وصیدہ ناخن۔
فلط۔ فلط بفتحتین فلاط بالکسر ناگاہ یقال لقیتہ
فلطا وفلاطا۔ وتکلم فلان فلاطا فاحسن اذا
فاجاد بالکلام الحسن۔ افلاط رہانیدن یقال
افلتنی الرجل مثل افلتنی۔
فرنطا۔ در زمین سست شد۔
القشط العود۔ پارہ شد ولا یکون الا رطبا۔
فصیط۔ بروزن ومعنی فسیط۔
افط۔ مرد بہن بنی فطوطی بفتحتین مرد ہموار پشت
فطا فط آواز زجر وآواز جماع فطفط ریح زد یا بطرزی

حرف زد کہ فہمیدہ نشد۔
فلسطون وفلسطین۔ بکسرہما وقد یفتح فاؤہما
شہری ست بشام وشہری ست بعراق تقول فی
حال الرفع بالواو وفی النصب والجر بالیاء وادیلزمہا
الیاء فی کل حال والنسبة فلسطی۔
فلقط فی الکلام والمشی در سخن ورفتار زودی کرد۔
قوط کصرد جامہاست کہ از سندی آرند یا ازار ہاست
مخطط قوطة بالضم یکی از وی لغة سندیة۔

فصل القاف

قبط
قنبط
قحط
قرط
قرطط
قرفط

قبط۔ قبط۔ بالکسر اہل مصر وبنک آن یعنی اصل
آن قبطی منسوب قبطیة مونث وکتان باریک وسپید
کہ از مصر خیزد وقد یضم لانہم یغیرون فی النسبة کما قالوا
سہلی ودہری قباطی بالفتح ج۔ قباط بالضم والتشدید
حلوا السکر قبیط قبیطی مثلہ قبیطا ایضا اذا خففت
مددت ثنین شددت قصرت۔ قنبیط کرم۔
قحط۔ قحط۔ خشک سال قحوط باز ایستادن باران
تری از ہوا اعم بفتحہا وکسرہا قحط القوط رسیدن قحطوا
ایضا علی ما لم یسم فاعلہ قحطان نام ابو الیمن۔
قرط۔ قرط۔ بالضم گوشوارہ قرطة قراط بالکسر ج
مثل رمح ورماح ونام مردے قراط ایضا شعلہ چراغ
تقرط گوشوارہ نہادن بر کسی لگام در سر اسپ
افگندن بنی چراغ پاک کردن یعنی سوختگی پلیتہ را
دور کردن تقرط با گوشوارہ شدن قیر لطا نیم انگ
واصلہ قراط بالتشدید لان جمعہ قراریط فابدل من احد
حرفی تضعیفہ یاء کما فی دینار ودنانیر۔ قرطیط دہیہ
یقال ما جاء فلان بقرطیطة ای بشیء یسیر۔ قرطار بالضم
جل شتر کہ پالان بر زیر او نہند قرطان کذلک قراطط ج۔
قرفط۔ اقرنفاط۔ فراہم آوردن دہ بزبلہای

فرج را بوقت گشنی۔

قرمط۔ قرمطة۔ تنگ نشستن خط و نزدیک نهادن لگام اقرنا ط در تر بخیدن پوست قرمطی واحد القرامطة وهم رهط من الناس۔

قسط۔ قسوط۔ بیدادی (ع ف ا ک) قوله تعالی وامّا القاسطون فکانوا لجهنم حطبا۔ قسط بالکسر داد و عدل (ع ف ض او ک) و پیمانه که نیمه صاع باشد و شش یک فرق و آن شش قسط باشد بهره اقساط عدل و داد کردن قوله تعالی ان الله یحب المقسطین تقسط بخش گرفتن قسط بالضم نام دارو قسط بالتحریک راستی استخوانهای ساق ستور و آن عیب ست و بران عیب شدن (ع ک ا ف ه) فرس اقسط لغت منه بعیر اقسط شتر کجی قوائم وی خشک باشد در خلقت و ناقة قسطاء۔ قاسط پدر قبیله۔

قسطط۔ قسط۔ برهنا بریدن (ع ف ا ض ه) ومنه قسط القلم وفی الحدیث کان علی رض اذا اعتلی قدوا فذا اعترض قسط و گران شدن نرخ (ع ف ا ک ه) یقال ورد نا ارضا قاطا ای غالیا سعرها و هرگز یقال رایته قسطا ندیدم او را هرگز و کانت اصله قسطط فلما سکن الحرف الاول للادغام حرک الآخر متحرکا الی اعرابه و قسط بضمتین ایضا للمجاورة مثل مدّ یا هذا و قسط مخففة ایضا فی اللغتین کقولهم لم ارَه مذ یومان و هی قلیلة و هذا اذا کانت بمعنی الدهر فاما اذا کانت بمعنی حسب فهی مفتوحة ساکنة الطاء تقول ما رأیته الا مرة واحدة فقط فاذا اضفت قلت قسطک هذا الشیء ای حسبک و ربما دخلت النون لسلم السکون الذی بنی علیه الاسم و هذه النون تسمی النون العاملة التی تدخل فی الافعال دون الاسماء اذا وخلته یا المتکلم کقولک خذنی لوقایة الفعل من الجر و انما ادخلوها فی اسماء مخصوصة نحو قطنی و قدنی و لدنی و مثل عنی و منی حرفین لا یقاس علیها۔ ویقال قطاط مثل قطام ای حسبی۔ جهد قسطط بفتحتین سخت غول و هو مصدر منه ایضا (ع ک ا ف ه) یقال قسطط شعره علی الاصل باظهار التضعیف و هو قسطط الشعر و قسطط الشعر بمعنی قط بالکسر گربه نر۔ قطاطج۔ و نامه و برات صلة بالالام و منه قوله تعالی عجل لنا قطنا۔ قطة گربه ماده قطقط بکسر تین ریزه ترین قطره باران و ذاذ بزرگتر از وی و باز طش و باز نغشته و باز غلیه و همچنان حلبه و شحذه و خشته و حشکه قطقطانه بضمتین نام جائے۔

قعط۔ قعطط۔ سخت و تنگ گرفتن بر چیزی قعطه یکبار (ع ف ا ض ه) اقتعاط عمامه بستن بر سر بی تحنک و آن زیر زنخ در آوردن بود و فی الحدیث انه علیه السلام نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی۔ مقعطة و ستاره بزرگ

قفط۔ قفقط۔ سفاد کردن مرغ ماده را (ع ف ا ض ه ک ه) ویقال القفط لذوات الظلف۔

قمط۔ قمطط۔ سفاد کردن مرغ ماده را (ع ف ا ک ه) و پای گوسپند بستن بجهت کشتن۔ و دست بند و پابند کودک بستن بگهواره (ع ف ا ض ه) قماط رسن که قوائم گوسپند بندند بوی و دست بند و پابند کودک گهوارگی و قمط الاسیر اذا جمع بین یدیه و رجلیه بحبل۔ قمط بالکسر بندی نواره و جز آن قمر نباتی قمیط ای تام۔

قنط۔ قنوط۔ نومید شدن (ع ف ا ض ه ک ه) قنط قناطة کذلک (ع ک ا ف ه) قنط بالکسر لغت منه قرئی فلا تکن من القنطین و اما فتح العین فیهما و کسر العین فیهما فانما هو علی الجمع بین اللغتین قاله الاخفش

قوط۔ قوطط۔ رمه گوسپند اقواط ج۔

قشط۔ پوشش بر داشتن و برهنه کردن و بعصا زدن و انقشطت السماء و تقشطت ابر از آسمان در شد قیشاطة بالفتح شهریست بمغرب منه محمد بن الولید الادیب

قشاط بالکسر انکشاف۔

قعرطة۔ باز کردن جائی ویران کردن۔

قعموط۔ کعصفور گوی دراز که دران کودک را پیچند قعموطة گویک گوه غلطان۔

قفلطة۔ من یده از دست او ربود آنرا۔

قلطی۔ کعربی مرد پستک گربه خرد و سگ کوچک

قلاط بالضم مثله و فرد بنفس کش قلیط کسکیت بیماری و به خایه قلیط نعت منه قلاط کعراب و سمک ستور از فرزندان جن و شیاطین قلاط زشت روی و هذا اقلط منه۔ اقبس قلاط بالکسر غلبه ایست مابین قزوین و خلخال۔

اقلعط الشعر موی مرغول و سخت شد مقلعط کمتشعر گرزنده و ترسنده و اقلعط الراس سر سخت مرغول موی لا یکاد یطول شعره و الاسم القلعطة۔

قلفاط۔ بالفتح لقب محمد بن یحیی الادیب۔

قمعوطة۔ بالضم گویک گوه غلطان۔ قمط زیرین شکم کلان بند زیرین شکم پست شد او مدخل بعضه فی بعض۔

القنبیط۔ بالضم و فتح النون المشددة اغلظ انواع الکرنب مخبر مغلظ و محتملة بذره لا تحبل و محمد بن الحسین القنبیطی محدث۔

قنسطیط۔ بالضم و فتح السین و حتیت معروف۔

فصل الکاف

کشط۔ کشطط۔ برهنه کردن۔ و جل از پشت ستور برگرفتن کشط لغة فیه و قرئی و اذا السماء کشطت و پوست شتر باز کردن یقال کشطت البعیر مثل جلدته لا یقال سلخته۔ انکشاط رفتن بیم و ترس۔

الکحوط۔ لغة فی القحط نصیحة یقال قد کحط القطر و عام کحط۔

الکسط۔ بالضم القسط و آن دارویست کسطان بالفتح غبار

قرمط۔ قعرطة

قعموط

قسط۔ قفلط

قلطی

قعط

اقلعط

قفط

قلفاط

قنط۔ قمط۔ قمعوطة

القنبیط

قنط

کشط

قوط

قشط۔ الکحوط

الکسط

کلطة - دویدن مرد لنگ یا بریده پا کلطة بفتحتین ابن للفزدوق والکلط بضمتین الرجال المتقلبون فرحا ومرحا -

فصل اللام

لبط - لبط - بر زمین زدن - و دست و پای بر زمین زدن شتر در رفتن (ع ف ک ۴) لبطاط کذلک لبطة بفتحتین اسم فیه و زمار بلنگی - و نام مردی

لحط - لحط - المکان لحطا رشته -

لطط - لطط - لطط جمیل یقال رأیت عنقها لطا حسنا وکرما وعقدا حسنا کلها بمعنی لطاطج - چسپیدن بر چیزی و لازم بودن بکاری (ع ف ک ۲) صلة بالباء و منکر شدن حق کسی را و ربما قالوا تلططت حقه لانهم کرهوا اجتماع ثلث طاءات فابدلوا من الاخیرة یاء و پرده فرو هشتن - و دوم میان ران در آوردن شتر (ع ف ص ۲) لطاط یاری دادن بر انکار و بر اصرار داشتن یقال مالک تعنیه علی لطاطه و سخت خصومت شدن لطط افتادن دندان و خرده شدن آن و ماندن بیخهای دندان لطا نعت معه و منکر شدن حق کسی را لطاط بکسرتین گفتن پیری دندان و ناقه کلان سال لطاط بالکسر ستاس کرانه وادی و دریا و قول ابن مسعود هذا الملطاط طریق بقیة المؤمنین اخرا من الدجال یعنی به شاطی الفرات - و ملطاط البعیر حرف فی وسط رأسه -

لعط - لعطار - گوسپند گردن سیاه لعطة بالضم سیاهی گردن و سیاهی روی چیز -

لغط - لغط - لغط بفتحتین بانگ و خروش (ع بفتحتین) لغط بالکسر لغاط کذلک - لغاط بالضم کوهی -

لقط - لقط - از زمین برگرفتن (ع ف ص ۲) التقاط کذلک دانه چیدن و سخن چیدن و یقال لکل ساقطة لاقطة ای لکل ما ندر من الکلام من یسمعها و یذیعها - لاقطة الحصی سنگدان مرغ لقیط بچه افگنده و جز آن که بردارند و را نبوا للقیطة قوی از غرب لقط بفتحتین آنچه برداشته و برچیده شود و لقط المعدن پاره زر که یافته شود و لقط السنبل و لقاطة خوشه برچیده یقال لقطنا الیوم لقطا کثیرا بسیار خوشه چیدیم فی هذا المکان لقط من المرقع ای شیء منه قلیل - التقاط مردم اندک پراگنده تلقط از جا بجا گرفتن خرما و جز آن و روی الشیء التقاطا ای تجشمت علیه لغبته -

لوط - لیط - برچسپیدن صلة بالباء (ع ف ص ۲) یقال هو الوا بقلبی و لیط چسپان پیوست التیاط چسپیدن یقال هذا الامر لا یلتاط بصفری ای لا یلصق بقلبی - استلاطة بر خود چسپانیدن فی الحدیث استلطته دم هذا الرجل ای استوجبتم لوط و یقال لیس لوطة و لوطیة و به گل در گرفتن و اندودن حوض و عمل قوم لوط کردن لواطة کذلک (ع ف ص ۲) لوط نام پیغمبر علیه السلام -

لهط - لهطت المرأة فرجها بالماء و الهطته ضربته و لهطت به الارض ضربته بها -

لیط - لیطة - پوست فی لیط ج - دگونه چیزی و شیطان لیطان اتباع -

لأط - بکاری حکم کرد پس ستیهید بر آن (ع بفتحتها) و لأطه بسهم اصابه و اقتضاه فلج علیه و اتبعه بصره فلم یصرفه حتی اتواری و لأطه بالعصا ضربه و لاط فی مروره فرارا مستعجلا لا یلتفت و لأط علیه اشتد -

لقط - بالفتح سبک انداختن و کم زدن یا بکف دست بر پشت کم کم زدن و سبک انداختن بهانه جو - التخاط - بروزن و معنی اختلاط -

لعقط - گزبرج زن بدزبان -

لمط - اضطراب کردن و نیزه زدن لمطة زمینی سست در بربر قبیله را نیسب لیها الدرق لانهم ینقعون الجلود فی الحلیب سنة فیعملونها فیتبوا عنها السیف القاطع او لمط اسم امة من الامم و التمط بحقی ذهب به -

فصل المیم

مخط - مخط کشیدن کمان و جز آن و بیرون گذشتن تیر و انداختن آب بینی امتخاط کشیدن در کمان تیر را صلة بفی و بگذرانیدن تیر از آنچه بر وی آید صلة بعن مخاط بالضم آب بینی امتخاط بینی فشاندن و از دست بیرون کشیدن چیزی را و شمشیر برکشیدن تمخط بینی فشاندن -

مرط - مرط - موی برکندن (ع ف ص ۲) مراطة موی افتاده امراط وقت برکندن شدن موی را مرط بالکسر گلیم از صوف و خز که بر میان بندند مرط ج - تمرط افتادن موی امرط سبک ریش و دزد و تیر را افتاده سهم مرط بضمتین تیری بر سهام مراط ج مثل سلب و سلاب - و مرط بالتسکین جمع امرط - مرطی بفتحتین نوعی از دویدن مرطیا میان تاف و زهار و منه قول عمر الرجال اذن و رفع صوته اما خشیت ان ینشق مرطیاه ک

مسط - مسط - دست در فرج ناقه کردن و رحم او را از آب فحل لئیم پاک کردن و روده شتر را از علت (ع ف ص ۲) ماسط گیاه شور که شکم ستور براند و آب شور و هر چه شور باشد و شکم راند مسیطة مسیط آب تیره بوی ناک که در تنگ حوض ماند و سیل اندک مسیطة اندک تر از آن

مشط - مشط - شانه کردن لازم متعد (ع ف ص ۲) انتشاط کذلک لمة مشیطة ای ممشوطة مشطة بالکسر نوعی از شانه کردن کالرکبة و الجلسة مشاطة موی که بشانه افتد مشط بالضم شانه امشاط ج - و گیاه ریزه که آنرا

مشط الذنب حتی امتد واستخرجها پشت پای وشانه کتف
مططط - مَطّ - کشیدن چون مد و برکشیدن ابرو از
تکبر وجز آن (ع ف ص ن) تمطط لازم فیه مطیطة
آب ایستاده در تنگ حوض مُطیطاء بالضم المذخر امیدن
ودست انداختن رفتن وفی الحدیث اذا مشت امتی
المُطیطاء وخدمتهم فارس والروم کان بأسهم بینهم -
مَعط - معط - بی موی شدن اندام معط لغت منه
امتغاط تمعّط ریختن موی وجز آن امتعاط وهو انفعال منه
ریختن موی رسن وسوده شدن آن امعط گرگ موی
ریخته (ع ک ا ف ۲) لص امعط لصوص معط -
مغط - مغط - بالغین المعجمة کشیدن مثل امد وکشیدن
کمان وجز آن امتغاط بلند شدن روز رحل
ممغط مرد کشیده قامت تمغط بازیدن پشم دویدن -
مقط - مَقوط - لاغر شدن شتر (ع ف ا ض ۲)
ماقط شتر نزار - وفال سنگ زننده یقال فلان
ساقط ابن ماقط بن لاقط فالساقط عبد الماقط
وهو عبد اللاقط وهو عبد مقتفی مقلد بندگی وارهٔ نی مانند
آن مقلوب قماط -
ملط - ملط - سبک ریش شدن (ع ک ا ف ۲)
املط لغت منه مثل اغرط - املاط افگندن قبه بچه را
ملط بچه انداخته ملط بالکسر آنکه نسب وی معلوم نباشد
غلام ملط خلط ای مختلط النسب ملاط پهلو وگل دیوار
انبا ملاط دو بازوی شتر ملطی نوعی از دویدن مثل
الهرطی ویقال مضی فلان الی موضع کذا فیقال
جعله الله ملطی لا عهد ای لا رجعة ملطیة نام شهری -
مَیط - مَیط - جور کردن در حکم ودور شدن ودور
کردن لازم متعد رفتن - ودفع کردن وراندن
(ع ف ک ۲) میاط دفع وزجر کردن یقال القوم
فی هیاط ومیاط ای فی مدافعة ومزاحمة تمایط دور
شدن وبا یکدیگر جنبیدن قوم اماطه دور شدن ودور
کردن لازم متعد -

مسط - کشف وکیس افزونی یقال امتلأ فما یجد
مسطا ای مزیدا -
مشط - بدست افشردن چیزی بر زمین -
رجل ممشوط الخلق - کمعظم مسترخیه فی طول یعنی مرد
دراز فرو هشته خلقت -
المحط - شبیه بالمخط وعام ماحط سال کم باران
تحیط الوتر برای درستی وترگذرانیدن انگشتان
بران امتخاط دویدن شتر وکشیدن شمشیر ونیزه -
مرجیطة - شهریست بمغرب -
مصط - بانی الرحم - درزهدان شتر ماده دست
داخل کرده آب گشن بر آورد فعل ذا نزا علیها محل لیم -
مضط - بالضم شانه وتانی فیه اللغات المتقدمة
لغة اربعة والیمن یجعلون الشین ضادا غیر خالصة -
معلط - کمعلم درشت قلب عملط فرو خبیث کریز
مقعوطة - بر وزن معنی قعوطة یعنی گوی که غلطان
منقلوط - شهریست بصعید مصر -

فصل النون

نبط - نبوط - برآمدن آب از زمین وچاه (ع ف ث
ض ک ۲) انباط آب رسیدن چاه کن - استنباط
بیرون آوردن چیزی - ونبطی شدن قوم یقال
استنبط القوم - نبط - نبیط گروهی از مردم رحل نبطی
نباطی نباط مثل یمنی یمانی یمان - نباطی بالضم ایضا
نبط آب که از قعر چاه برآید نبطة سپیدی
بغل وشکم اسپ فرس انبط لغت منه وشاة
بنطاء سپید تهی گاه -
نحط - نحیط - بانگ وزفیر (ع ف ک ۲)
نخط - نخط انتخاط یعنی افشاندن مثل مخط وامتخاط
یقال ادری ای النخط هو بالضم ای ای الناس هو -
نشط - نشاط - بالفتح شادمانی نمودن (ع ک ا ف
نشیط شادمان منشط شادمانی نمودن - ونشاط رفتن
ناقة النشاط خداوند ستور بانشاط شدن فربه کردن علف ستور
را - وگره کشادن نشیطة آنچه غزاة در راه یابند از غنیمت ناشط
گاو وشتی قوله تعالی والناشطات نشطا یعنی النجوم تنشط من
برج الی برج کالثور الناشط من البلد الی بلد نشط گزیدن مار
(ع ف ض ک ۲) وبردن اندر کسی از جای بجای وآب کشیدن
از چاه بی بکره وگره آسان بستن (ع ف ا ک ۲) انشوطة
بالضم گره آسان کشای چون گره از ازار بند مانند آن یقال ما
عقالک بانشوطة ای ما موثق بک اهیة انشاط کشیدن
تا کشاده شود بر انشاط مثل ثوب اسمال واخلاق آنکه یک
کشیدن او بر سر چاه آید از وی نشوط چاه که دلو از وی
به بسیار کشیدن بر آید وایضا نوعی از ماهی نشیط نام
مردی بنا فی المثل لا حتی یرجع نشیط من فرد -
نطنط - نطاط - دراز نطانط خاج نطنطة بدار کشیدن
نعط - ناعط وحی از همدان - ونام کوه -
نفط - نفط بالفتحتین آبله کردن دست نفیط کذلک
نفطة بالکسر آبله (ع ک ا ف ۲) تنفط آبله کردن نفط بالفتح
والکسر وغن والکسر افصح - نفیط تبرک زدن دیگ
جوشان - واز خشم جوشیدن - وبینی افشاندن مادگی
بزاع ف ا ک ۲) ویقال ما له عافطة ولا نافطة
ومر ذکره -
نقط - نقطة - بالضم خنجک سیاهی بر سفیدی
یا عکس آن نقط - نقاط ج - نقط خنجک زدن
حروف را (ع ف ا ض ۲) تنقیط کذلک نقاط
نعت منه -
نمط - نمط بالفتحتین نوعی از افگندنی انماط ج - و

وقط

ایضاً گروه مردم که بر یک کار باشند فی الحدیث غیر ہذہ الامۃ النمط الاوسط یلحق بہم التالی ویرجع الیہم الغالی۔

نوط - وبط

نوط - نوط - میان پشت و سرین و ہر چه از چیزی درآویخته شود و درآویختن (ع ف ض ۲) و آماسیدن سینهٔ شتر بسبب حمل مجہولا و توشه دان که در وی خرما نهند و از شتر درآویزند نوطة آماس سینهٔ شتر - وکیشه فی المثل عاط بغیر انواط ای یتناول ولیس ہناک شیء معلق - انواط معلقہا ذات انواط نام درختی تنواط آرایش هودج که از وی درآویزند چون علاقها و جز آن و یقال نوط من طلح یعنی طلحستان و ہمچنین عیص من سدر و ایکة من اثل و فرس من عرفط و وسط من عشر و غال من سلم و سلیل من سمر و قصیمة من غضا و من مث و صریمة من غضا و من سلم و حرجة من شجرة - انتیاط دور شدن و یقال فلان ینتیط مناط الثریا ای فی البعد - نیاط بیابان کشیده نیط نیاطا رگ دل و یقال ماه الله بالنیط ای بالموت و یقال للارنب مقطعة النیاط کما قالوا مقطعة اسحار و نیاط القوس معلقہا - نائط رگ پشت تنوط بالضم جانوری خرد برابر گنجشک که در جنگلها خانهٔ او از شاخ باریک آویخته باشد بر یک تار ضعیف تنوطة یکی از وی یقال اصنع من تنوط -

وخط - وہط

ناط

ناط - بانگ و زفیر کردن (ع ف ک ۲) نئیط بر وزن و معنی نحیط -

النسط

النسط - المسطی المعانی الثلثة الاولی و بضمتین الذین یستخرجون اولادہا اذا تعسر ولادہا یعنی کسانی که هنگام تعسر زادن ناقه بچه از زهدان برآرند -

نغط - ہرط

نغط بضمتین مردمان دراز قد -

نہط - وطوط

نہطه بالرمح به نیزه زد آنرا (ع بفتحہا)

نیط

نیط - مرگ یا جنازه یا مہلت نیافتن در شدن (ع ف ک ۲) انتیاط مثله -

ہمط

فصل الواو

وبط - وبوط - ضعیف ای شدن (ع ف ک ۲) وبط بفتحتین کذلک (ع ک ف ۲) و ابط ضعیف و بدول و باز داشتن از حاجت کسی را -

وخط - وخط - درآمیختن سپیدی موی و نیز گذاره زدن - و بشتاب رفتن -

ورط - ورطة - ہلاکی و زمین ہموار بی راه و نشان ارتاط توریط در ہلاکت انداختن تورط لازم منه مراط بالکسر بکر و فریفتن و فی الحدیث لا یلاط لا وراط - وسط - وسط - میان شدن (ع ف ک ۲) و یقال فلان وسیط فی قومه آنکه در نسب میانه و در محل رفیع باشد الاصبع الوسطی انگشت میانگی و الصلوة الوسطی نماز میانگی توسیط در میان آوردن چیزی و قری توسط بجمعا و بہدن چیزی بدو نیم توسط میانگی کردن وساطة میانگی و وسط بفتحتین میانه و در آن از ہر چیز قوله تعالی جعلناکم امة وسطا ای عدلا شیء وسط چیزی میانه نه زشت و نه نیکو و اوسط القلادة جوہر میانگی گزیده و اوسط نام شہری و ہو مذکر مصروف لان اسماء البلدان الغالب علیہا التانیث و ترک الصرف الامنی والشام والعراق و واسط و فلجا و حجر افانہا تذکر و تصرف - واسط الکور بیش پالان و یقال جلست وسط القوم بالتسکین و جلست وسط الدار بالتحریک و الصواب جلست فی وسط الدار لانه اذا کان متحرکا کان محدودا فلا تدخل فی - و کل موضع صلح فیه بین فہو وسط بالتسکین و ان لم یصلح فیه بین فہو وسط بالتحریک

وطوط - وطواط - فراشتوک و شب پره وطاوط ج - و مرد ضعیف بدل و یقال ہو ابصر فی اللیل من الوطوط یعنی الخفاش -

وقط - وقیط - مغاکی در زمین سخت یا کوه که در وی آب گرد آید و قاطرج - توقیط مغاک کردن باران زمین را و آب که از بالا چکد موقوط انداخته و وقط ایضاً افگندن صلته بالنار - یوم الوقیط کان فی الاسلام بین بنی تمیم و بکر بن وائل -

وہط - وہط - شکستن (ع ف ک ۲) و نام بلے که عمرو بن العاص را بود و وہطة زمین پست مغاک مثل دہدة وہط و ہاطرج - و یقال وہط من عشر یعنی عشرستان و آن درختیست عرب را از نوع طلح کما یقال عیص من سدر و مرفیکل ایہاط انداختن چنانکه برخیزد -

وحط - وحط القوم گروه را زیارت کردن (ع ف ک ۲) الوائط الہیج الواطة من نجع الماء آب فراوان الواطة من الارض جائے بلند -

وعاط - بالکسر و درخ یا زرد -

لقیته علی اوفاط ای علی عجلة و بانطار اعرف -

الوعطة - الضرعة من التعب -

فصل الهاء

ہبط - ہبوط - فرود آمدن یقال ہبط ہبوطا ای نزل و ہبط ہبطا ای نزله لازم متعد یقال اللہم غیظا لا ہبطا و فی فصل الغین اہباط متعد منه انہباط لازم منه ہبوط ایضاً کم شدن بہا متاع و کم کردن آن و لاغر کردن بیماری مردم را (ع ف ک ۲) ہبوط بالفتح نشیب ہبیط شتر لاغر -

ہرط - ہرط طعنه کردن و نقیصه گفتن (ع ف ک ۲) تہارط یکدیگر را دشنام دادن ہرطة بالکسر بیش بزرگ ہرطج -

ہمط - ہمطه ستم کردن و بے اندازه گرفتن

(ع ف ک ۲) اہتماط دشنام و نقصہ گفتن کسی را۔
ہیط۔ ہیاط۔ تہایط۔ بانگ فریاد کردن بقال
وقع القوم فی ہیاط و میاط۔ تہایط گرد آمدن و اصلاح
امور کردن قوم میان خود با و ہو خلاف التمایط۔
ہرمط۔ عوضہ۔ وقع فیہ یعنی پردہ دری کرد۔
ہمطط بضمتین مردم ہلاک شدگان آہمط شتر بسیار
رفتار شکیبا ہطاء مؤنث ہطاہط کعلابط اسپ۔

ہمططۃ۔ آواز اسپ زود رفتاری و شتاب کاری۔
ہقط۔ بکسرتین مبنیۃ علی السکون جر للفرس ہقط
بفتحتین زود رفتاری لغۃ یمانیۃ۔
ہالط۔ فرو ہشتہ شکم و زراعت باہم پیچیدہ و
ہلطہ من خبر و لہطہ بمعنی۔
ہلمطہ۔ گرفت آنرا یا جمع کرد آنرا۔
ہملطہ۔ گرفت آنرا یا فراہم آورد آنرا۔

او الصلواب ہلمط۔
ہنزلیط۔ کقندیل سرحد بست بروم۔

فصل الیاء

یعط۔ یعاط۔ مثال قطام زجر و بانگ گرگ
راندن ایعاط بانگ زدن گرگ و ایقال العیطت
بالذئب ای قلت لہ یعاط۔

ہطہطۃ
ہیط۔ ہقط ہنزلیط
ہالط
ہرمط۔ یعط
ہمطط۔ ہلمط
ہملطہ

باب الظاء

فصل الالف من بقیۃ الصحاح

ہذا الفصل

احاظۃ۔ کاسامۃ بن سعد بن عوف ابو قبیلۃ
من الیمن حمیر نسب مخالف حاظۃ بالیمن و المحدثون
یقولون و حاظۃ بالواو۔
اتحاظ۔ گرفتن و المؤتحظ اللازم۔

چشم (ع بفتحہا) جاحظ و جحظم نعتان منہ میم زائدہ
جاحظ ایضاً نام مردی جاحظتان و حدقۃ چشم۔
جحمظ۔ جحمظۃ۔ بند کردن کسی را۔
جظ۔ جظ۔ مرد فزک و فی الحدیث اہل النار
کل جظ مستکبر۔
جعظ۔ جعظ۔ ای ضخم جعاظ بالکسر جعاظۃ بدخوی
جفظ۔ اجفیظاظ۔ برآماسیدن مرد ار یقال
جفاظت الجیفۃ و ربما کانوا یحرکون الالف
لاجتماع الساکنین و قالوا اجفاظت الجیفۃ۔
جلظ۔ جلنظی۔ ستان خفتہ و پا بہا دراز کردہ۔
جوذ۔ جواذ۔ مرد ضخم خرامان رفتار جوظ جوظان خرامان
رفتن و فی الحدیث اہل النار کل جعظری جواظ۔

جلفاظ۔ بالکسر صلاح کنندہ کشتی و فعلہ الجلفظۃ
و تقدم فی الطاء۔
جلماظ۔ بالکسر آزمند ہر چیز۔
الجمحظۃ۔ التقاط کالجمحظۃ۔
جماظ۔ بالکسر جفا کار درشت۔
جنعاظۃ۔ بالکسر آنکہ وقت خوردن طعام خود
را کم نہد و بسیار خوار جنعیظ کقندیل مثلہ و ایضاً گرد
خرد با و کز برج پیر آزمند و جفا کار درشت خو
بجز و جنعاظ بالکسر مثلہ۔
جیظان۔ ناوناوان خرامیدن (ع ف ک ۲)
جیاظ لغت منہ و جاظ بجملہ بگرانی بار رفتار کرد۔

جلفاظ
احاظۃ۔ جحمظ۔ جلماظۃ۔
جظ۔ الجمحظۃ
جماظ
انتحاظ۔ جعظ۔ جنعاظۃ۔
جفظ
بہنط
جلاظ۔ جیظان
بظ۔ جوذ

فصل الباء

بہظ۔ بہظ۔ گران شدن و گرنبار کردن کسی را
(ع بفتحہا) باہظ کا گران و دشوار مہوظ گرانبار۔
بظ المعنی۔ حرک و تارہ لیہیا باللضرب و فظ بظ درشت
بظیظ فربہ تن نازک اندام و ابظ فربہ شد۔
بنظیان۔ بالکسر زن بدخلق بسیار فریاد یقال
امرأۃ شبنظیان بنظیان۔
باظ۔ بوظا۔ قذف ارون ابی عمیر فی المہبل یعنی
منی در رحم انداخت باظ الرجل مرد پس از لاغری بہ شد
بیظ۔ آب کشن و آب زن یا آب مرد و زہدان
زن و باظ بیظ کہبوظ۔

فصل الجیم

جحظ۔ جحوظ۔ بیرون رو شدن و بزرگ شدن

بنظیان۔ جاظ
جمظ۔ حظ
باظ۔ جلماظ
بیظ۔ جلماظ
جلظار
جحظ

فصل الحاء

حظ۔ حظ۔ بہرہ و بخت احظ حظوظ ج۔ آحاظ
کذلک و ہو علی غیر قیاس کانہ جمع احظ و با بہرہ دولتی
شدن (ع ک ف ۲) ہو حظ و حظیظ و محظوظ ای
جدید ذو حظ من الرزق۔ و انت احظ من فلان
تو بہرہ مند بار روزی تری از فلانی حظظ بضمتین
و فتح ۲ لغۃ فی الحضض و ہو من الادویۃ۔ حضظ
ایضاً جمع بین الضاد و الظاء۔

حفظ - حفظ - بالکسر نگاه داشتن - ویاد گرفتن حفظه فرشتگان نگاهبان و نویسندهٔ اعمال محافظه نگاهبانی کردن یقال انه لذو حفاظ و محافظة ای ذو عار و حمیة - حفیظ نگاهبان و منه قوله تعالی وما انا علیکم بحفیظ احتفاظ خویشتن داری کردن متعدیا بالباء و بخشم شدن یقال احتفظ بنفسه - واحتفظه فاحتفظ تحفظ هشیار و بیدار بودن و یک یک یاد گرفتن تحفیظ یاد دادن کتاب وجز آنرا استحفاظ یاد داشت خواستن حفیظة حفظة غضب و حمیت یقال ان الحفائظ تنقض الاحقاد ای اذا رأیت حمیتک تظلم حمیت له وان کان علیه فی قلبک حقد - احفاظ بخشم آوردن -

حفظ

دلفظ

دفظ - شیظان

دعظ

دغمظ

عنظلظ

دلغاظ

دلمظ

حنظ - المدنظلی

حنظ - حنظلی به - ای ندوه یعنی شنوانید او را خشم والالف للالحاق وحنظلی به وغنظلی به کل یقال رجل حنظلیان وحنظلیان وحندیان بالخاء المعجمة وغنظلیان بالمعجمتین والمهملة مع المعجمة ای فحاش -

عکظ

رعظ

المجنظلی

المجنظلی - کالمجنظلی یعنی خشمگین و ذکر فی الهمز -

حرباظ

حرباظ - بالکسر سخت کردن زه کمان یقال حربظ القوس -

عنظ

خطظ

حنظاظ بفتحتین وکسر دواء یتخذ من ابوال الابل او الحضض -

شنظظ

حمنظة

حمنظة - سپلید آنرا (ع ف ا ض ۲) -

غلظ

هذا الفصل

فصل الخاء

من بقیة الصراح

خنظ

خنظ الرجل - تن مرد سست و فرو هشته شد -

خنظوة - شنظ

خنظوة الحبل - بالضم سرکوه خنظیان و فحش گو و خنظی به تشهیر کرد و فاش نمود و ولاح کرد و در غلاینده تباه کرد -

شنوظ

فصل الدال

شقیظ

دأظ - شمظ - غنظ

دأظ - دأظ - خبه کردن گلو - و پر کردن مشک از چیز گرفتن و برانگیختن و بزی جنبانیدن (ع ف ا ض ۲) وان یشمظ الانسان بکلام یخلط لینا بشدة خلط کردن سخن نرم با درشت -

شیظان - کشیطان درشت خوی سخت جان وشاظلت فی یدی من تناتک شظیة یعنی پاره از فی تو دستم خورد (ع ف ا ک ۲) تشایظا تسابا -

فصل العین

عظعظ - عظعظة - چادچادان رفتن تیر - و سپاهی رفتن بدل از صف معرکه و فی المثل لا تعظعظنی وتعظعظنی ای لا توصینی واوصی نفسک قال الجوهری وهذا الحرف هکذا جاء عنهم فیما ذکره ابو عبید وانا اظنه تفعلعلی بضم التاء یعنی تامرینی بالاستقامة وانت تتعوجین -

عکظ - عکاظ - بازار عرب در ناحیه مکه بوقت جاهلیت سالی یکبار آنجا گرد آمدندی و خرید و فروخت کردندی و تفاخر و تناشد اشعار باهم نمودندی و بوقت اسلام آن برافتاد و دیم عکاظی منسوب بوی -

عنظ - عنظوان - بضمتین مرد فحاش و نوعی از گیاه که درد شکم آورد و سنور را عنظوانه ملخ نامده -

فصل الغین

غلظ - غلط - سطبری و سطبر شدن (ع ف ا ض ۲) غلیظ نعت منه - استغلاظ غلیظ شدن - وغلیظ شمردن چیزی را و تا خریدن جامه بسبب درشتی یقال استغلظته ای ترکت شراءه لغلظه - غلظة ثلث لغات وغلاظة بالکسر ای غطاظة یعنی درشتی اغلاظ درشت گفتن و جامه درشت خریدن تغلیظ درشت کردن بر کسی چیزی را و منه الدابة المغلظة والیمین المغلظة -

غنظ - غنظ - اندوه سخت و سخت اندوهگین کردن

رعع بفتحها)

دلظ - دلظ - زدن و سپوختن (ع ف ا ض ۲) دلظی صلب و سخت الالف للالحاق - وناقة دلظاة -

دظ - شک کردن و دور کردن (ع ف ا ض ۲)

دعظ - داخل کردن تمام نره در فرج (ع بفتحها) یقال دعظها به ودعظه فیها دعظاة بالکسر مرد کوتاه قد و بسیار گوشت اگرچه دراز باشد -

دغمظ - ذکره فیها تمام نره خود را در فرج داخل کرد دغموظا بالضم بدخو -

دلغاظ - بکسر تین آزمند و عیب جوی مردم -

دلمظ - کز برج شتر ماده کلان سال -

المدنظلی - سخت گوشت و الدنظلی فی دل ظ -

فصل الراء

رعظ - رعظ - بالضم جای در نشاندن پیکان در تیر و حاظ ج - رعظ بالتحریک شکستن سوراخ تیر که پیکان در آن کنند (ع ف ا ض ۲) وهو رعظ نعت منه -

فصل الشین

شنظظ - شنظاظ - بالکسر چوبک گوشه جوال و نام دزدی و فی المثل انقص من شنظاظ واشرق من الزبابة شنظ گوشه بستن جوال را شنظاظ چوب گوشه ساختن - و برپای خاستن شنظشظة شنج شدن ذکر کودک بوقت بول -

شنظ - شنباظی الحبل - کرانهای کوه شنظوظ بالضم علی فعلوة یکی -

شنوظ - شواظ - بالضم الکسر زبانه آتش بی دود -

شقیظ - کامیر سفالینه -

شمظ - بازداشتن و آمیختن و قدری قدری

(ع ف ک) وکان ابو عبیدة یقول ہو ان یشرف الرجل علی الموت من الکرب ثم یفیق منغوظ سخت اندوہگین و ذکر عمرو بن عبد العزیز الموت فقال غنظ لیس کالغنظ و کنظ لیس کالکنظ غنظنظة فحش شنوانیدن فعل از وی غنظی بہ ابدال احدی الظائین الفاء کما مر فی فصل الحاء۔

غیظ - غیظ خشم پنہان از جگر و بخشم آوردن مغیظ نعت منہ و نام مردی و ہو غیظ بن مرة بن عوف۔ مغایظة بخشم آوردن اغتیاظ تغیظ بخشم شدن۔

مغنظغظة - دیگ سخت جوشان و بکسر الغین الثانیة ایضاً۔

فصل الفاء

فظ - فظ - آب شکنبہ - و مرد درشت خو فظاظة درشت خو شدن (ع ک ف ک) افتظاظ آب دادن شتر را دہان او را بستن تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنہ شود شکم او را کفاند و سرقین او را بفشارد و آن آب را بخورد۔

فیظ - فیوظ - فیضان - مردن (ع ف ک) یقال فاظ ای مات - و فاظت نفسہ ای خرجت روحہ عن ابی عبیدة و الکسائی و ابی زید - قال الکسائی یقال فاظت نفسہ فاظ ہو نفسہ ای قار بالازم متعد و قال الاصمعی سمعت با عمرو بن العلاء یقول لا یقال فاظت نفسہ لکن یقال فاظ اذا مات (ع ف ض ی) و لا یقال بالضاد بتة - فوظ فواظ مصدران منہ - تفیظ بقی جان دادن یقال تفیظوا انفسہم ای تقیئوہا افاظة متعد فیہ یقال فاظہ اللہ و افاظ اللہ نفسہ۔

فصل القاف

قرظ - قرظ - بفتح الراء برگ سلم کہ بوی پوست پیرایند آدیم مقروظ لغت منہ کبش قرظی بفتح القاف و ضمہ قحطانی منسوب بیمن کہ منبت قرظ است قارظ چنیدہ برگ سلم فی المثل لا آتیک و یوب القارظ العنزی ہو من عنزة خرج فی طلب القرظ فلم یرجع و ہما قارظان ایضاً من عنزة - سعد القرظ مؤذن رسول اللہ صلعم کہ در مسجد قبا بود و در عہد عمر رض بمدینہ آمد و تا امروز مؤذن مسجد مدینہ از فرزندان اوست قریظة و نضیر دو قبیلہ از یہود خیبر تقریظ ستودن کسی را کہ زندہ باشد تا بین ستودن مردہ را و بالضاد ایضاً عن ابی زید اذا مدحہ بباطل و حق - تقارظ مدح گفتن یکدیگر را۔

قیظ - قیظ - گرمای تابستان - و سخت گرم شدن روز و دیگر ما مقیم بودن بجائی (ع ف ک) تقیظ کذلک صلتہ بالباء یقال تقیظ بالمکان اذا اقام بہ فی الصیف مقیظ موضع باشش بوقت گرما تقییظ بسند آمدن چیزی کسی را بگرما۔

اقعظہ - برو دشوار شد۔

القوظ - فی معنی القیظ۔

فصل الکاف

کظظ - کظة - بالکسر زحمت امتلای طعام کظ زحمت دادن امتلاء (ع ف ض ی) و رنجانیدن کار کسی را و اندوہگین کردن - کاظة سخت مرد سیدن در حرب تکاظظ از حد گذرانیدن مردم دشمنی را بایکدیگر یقال بینہم کظاظ ای عداوة - اکتظاظ پر شدن وادی از سیل رجل کظ کظظ مرد سخت دشوار خو۔

کنظ - کنظ - دشوار آمدن کار بکسی (ع ف ض ی ک)

کرظ - فی عرضہ - بآبروی او رخنہ کرد (ع ف ض ی) و ہو کرظ حسب بالکسر ای یکرظہ الکرظة بالضم فی الحسب و القوس الکظرة

کعیظ - کامیر و معظم مرد کوتاہ و فترک۔

کلظة - کلظة بتشدید بفتار لنگ و کلظ لغت منہ او الصواب بالظاء

فصل اللام

لحظ - لحظ - نگریستن بدنبال چشم صلتہ بالباء و بالی (ع ف ض ی) محاظ بالفتح و بنبال چشم محاظ بالکسر نگاہ داشتن بچشم چیزے را۔

لظظ - لظاظ - لازم شدن چیزی صلتہ بالباء و مداومت کردن بر چیزی و مقیم بودن بجائے و پیوستہ باریدن باران - و الحاح کردن رجل ملظ ای ملح و ملظاظ ای ملحاح قال ابن مسعود رضی اللہ عنہ الظوا فی الدعاء بیا ذا الجلال و الاکرام ای الزموا ذلک - رجل لظ اے عسر۔

لعمظ - لعمظ - شرہ و آرزو - و گوشت بدندان برکندن از استخوان لعظة کذلک مقلوب - رجل لعمظ و لعموظ لعمظة بالضم کلاہما و ہو الشہم الشرہ قوم لعامظة لعامیظ۔

لفظ - لفظ - بیرون افگندن از دہان (ع ف ک) لفاظة بالضم سخن از دہان بیرون افتادہ یا جز آن لفظ سخن - و سخن گفتن تلفظ کذلک لفظة یک سخن الفاظ ج - و یقال اسمح من لافظة و ہی الفرلاتہا تشتلی الحلب و ہی تجتر فتلفظ بجترتہا و تقبل فرحا منہا بالحلب او الحمامة التی تزق فرخہا و یقال ہی الرحی و یقال ہی الدیک و یقال البحر لافظة یلفظ بالجواہر و العنبر و الہاء فیہ للمبالغة۔

لمظ - لمظ - زبان گرد دہان برآوردن بعد از طعام و لب لیسیدن (ع ف ض ی) لماظة بالضم آنچہ ماند از طعام در زر و یا دہان تلمظ کذلک و زبان بیرون آوردن مار و یقال ما ذقت لماظا بالفتح ای شیئا و شراب لماظ اذا اذا قبلہ و لسانہ الکاظ خوردن لفظة تکیہ از

کعیظ

کلظة

لحظ

غیظ

لظظ

مفظغظة

قیظ

لظ

لعمظ

اقعظہ

القوظ

لفظ

کظظ

کنظ

کرظ

قرظ

وكظ — سپیدی وفی الحدیث الایمان یبدو لمظة فی القلب سپیدی لب زیرین اسپ فرس الملظ لغت منه

لمظ - وحاظة — الملظ سپید شدن لب زیرین اسپ۔

لأظ — لأظ - اندوہگین شدن (ع ف ا) اولأظه طرده وقدمه منه

وقظ — ولأظه فی التقاضی شدد علیه یعنی در تقاضا بر وسختی کرد

لمظة - نكظ — لمظة کمعظمة دختر فربه و دراز قد و تنومند۔

لمظة — رجل لمظة مرد حریص آزمند مقلوب لعظمة۔

لأظه - نشظ — لأظه - دور کرد آنرا (ع ف ض ۲) ملوظ کثیر عصا که بآن زده شود یا تازیانه والتأظت الحاجة تعذرت

فصل الميم

مشظ - وشظ — مشظ - مشظ - بالتحریک خار و چوب در خستن در دست (ع ک ا ف ۲) مشیظ لغت منه۔

يقظ — مظظ - مظ - انار دشتی و کوہی مظة نام مردی

مظظ — مماظة مظاظ بدی و منازعت کردن با یکدیگر تماظظ کذلک۔

دعظ — مماخظة بزور خوابانیدن گشن اشتر ماده را تا بر جهد

فصل النون

نعظ - نعوظ - برخاستن ذکر مرد (ع بفتحها) انعاظ - خیزانیدن ذکر باز و فراز کردن ناقه فرج را از غایت اشتهای فحل۔

نكظ - نكظ - بالتحریک شتافتن (ع ک ا ف ۲) انکاظ تنکیظ شتابانیدن۔

نشظ - بالفتح بزودی بودن النشوظ بالضم نبات الشیء من اصله اول ما یبدو وحین یصدع الارض والفعل کنصر

فصل الواو

وشظ - وشظ - استخوان شکستن (ع ف ک ۲) دفانه و میخ در بن دسته تیر و تیشه زدن تا استوار شود۔ والوشیظ لضعیف من الناس لیس اصلهم واحدا۔

وعظ - وعظ - پند دادن و نصیحت کردن عظة کذلک (ع ف ک ۲) اتعاظ پند گرفتن یقال السعید من وعظ بغیره والشقی من اتعظ به غیره۔

وكظ - وكظ دفع کردن الکظ دفع مواکظة مداومت کردن بر کاری قوله تعالی الا ما دمت علیه قائما قال مجاهد مواکظا۔

وحاظة - بالضم ویقال احاظة بالهمزة شهریست یا زمینیست در یمن بنسب لیها مخلاف وحاظة۔

وقظ - سخت زدن (ع ف ک) ووقظه علی الامر بر کار همیشگی کرد و وقظه بمعنی راسه بالضم کوقظ بالظاء والصواب بالظاء وقظ حوض خرد که برای آن اخاظ یعنی شمر باشد که در ان آب بسیار مجتمع شود وقیظ بر جای مانده که بر بر خاستن قادر نباشد۔

فصل الياء

يقظ - رجل يقظ بضم القاف وکسرها مرد بیدار و هشیار ایقاظ بیدار کردن از خواب و گرد برانگیختن تیقیظ کذلک تیقظ بیدار و هشیار بودن استیقاظ کذلک و بیدار شدن از خواب یقظان بیدار یقظة بفتحتین بیداری و نام مردی۔

خاتمه طبع

بعون الله الفتاح جلد اول کتاب صراح مع ضمیمه لطیفه معروفه به بقیة الصراح بعد تصحیح تمام از نسخ مطبوعه کلکته قدیمه و جدیده و مطبوعه مطبع نولکشور وغیره و اضافه حواشی ضروریه و فوائد جدیده بماه ذی الحجه سنه ۱۳۲۳ یکهزار و سه صد بست و سوم هجریه علی صاحبها الصلوٰة والتحیة در مطبع قیومی واقع کانپور حسب ایماء برادر مکرم معظم جناب حاجی محمد عبد القیوم صاحب تاجر کتب کلکته و ملیسلی اسکوائر نمبر ۱۶ - باهتمام کمترین محمد قمر الدین ابن حاجی الحرمین الشریفین شیخ محمد یعقوب صاحب مالک مطبع احمدی حلیه انطباع و اختتام در پوشید و بفضله تعالی جلد ثانی شروع گردید

فقط